

در [illegible]

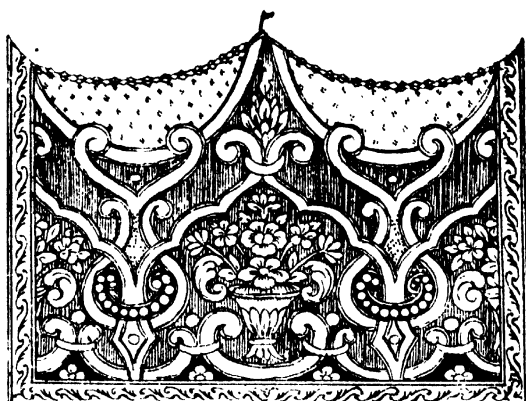
دیوان بلاغت عنوان فصاحت توامان مسمّی بہ

دیوان کشفی

رشحۂ کلک جناب مولانا مولوی محمد سلامۃ اللہ [illegible]

در مطبع [illegible] نظامی طبع شد





بسم الله الرحمن الرحیم

گل کند تا سر نوشت عشق از عنوان ما — بیت ابروی بتان شد مطلع دیوان ما

چشم بیخواب و دل بیتاب و جان بیقرار — قسمت ما کرد در عشق بتان یزدان ما

قامت آن رشک گل تا ریشه در جانم دواند — شاخ طوبی میخلد چون خار در چشمان ما

گوش کن گوش ای مه نامهربان کز هجر تو — میرسد تا عرش هر شب نالهٔ افغان ما

باج خواه از قیس و فرهادیم در اقلیم درد — در ازل کردند ملک عشق در فرمان ما

از گلستان تصور تا گل حیرت دمید — دیدهٔ تصویر شد این دیدهٔ حیران ما

همت والای ما بالای هر دو عالم است — کی زند خار تعلق دست در دامان ما

من نمیدانم که منظور نظر رخسار کیست — باز تر کردست مژگان دیدهٔ گریان ما

از فروغ جلوهٔ مه پاره دل صد پاره شد

در شب مهتاب کشفی شسته شد کتان ما

دهد ز بسکه غم گلرخان فشار مرا — برد چو رنگ گل از پیرهن غبار مرا

ز بسکه در شب هجران گداختم چون شمع — بجز اشک گرم نمانده است در کنار مرا

ز عشق لاله رخان داغ در لحد بردم — بجای سبزه دمد لاله از مزار مرا

بدیدن از گل روی تو سیر نتوان شد — به یک پیاله کجا بشکند خمار مرا

چو طفل شوخ که در مکتبش کشند بزور — کشیده بر سر کوی تو روزگار مرا

شدیم خاک و ازان خاک رسته نرگسها — چنان نشاند براه تو انتظار مرا

درین زمانه کنم با که شرح درد جگر — نه مونسی نه رفیقی نه غمگسار مرا

ز عشق منع مکن ناصحا که مجبورم — نمانده هیچ درین شیوه اختیار مرا

درین دیار چنان خوار گشته ام کشفی
که اعتبار نباشد چو قول یار مرا

بخاموشی کند تعلیم هردم طبع موزون را — خیال یار بست آخر ببال این تازه مضمون را

بجز دیوانگی صحرانوردی نیست در قسمت — قضا بنوشت توام سرنوشت ما و مجنون را

تپیدن بر نتابد بسمل شمشیر ابرویت — چرا بندی بدام زلف خود دلهای مفتون را

من ای رشک پری تدبیر تسخیرت نمیدانم — نیاموزد مرا چشم پریخوان تو افسون را

غم دل عاقبت گل میکند از چشم خونابم — نهفتن تا کجا با آستین اشک جگرگون را

ندانم تا چه آید بر سرم از دست من امشب — که جوش گریه از جا میبرد بنیاد گردون را

سخن مستانه خیزد از لبم کشفی تماشا کن
که شب در خواب خوش بوسیدم آن لعل میگون را

دل دشمن ز حسرت جانم از درد تو خون بادا
ترا با غیر بیمهری مرا مهرت فزون بادا

دلی کز بادهٔ عشق تو سرمستی نمی‌ورزد
بجای او الهی اندرون سینه خون بادا

بقتل عاشقان ای ترک تیغ افگن کمر بستی
نخستین کشته‌ام شمشیر نازت آزمون بادا

دل وحشت نژادم بست احرام در یارب
بطوف کعبهٔ کوی تو شوقش رهنمون بادا

بحمد الله که هم بزم فغانی گشته کشفی
مدامت چهرهٔ گلرنگ از شراب لاله‌گون بادا

ای که مدام میکشی جام می دوساله را
این قدر آشنا مکن با لب خود پیاله را

با همه آنکه سربسر چاشنی حلاوتی
چند بکام عاشقان زهر کنی نواله را

باز عنان صبر من از کف اختیار رفت
آنکه بدوش دیگران می‌فگند کلاله را

قصهٔ جانگداز من کی شنود بگوش دل
آنکه ز ننگ نام من پاره کند رساله را

از لب قدسیان شود نعرهٔ الامان بلند
رخصت غمزه گر دهد چشم ستم حواله را

شکر دود آه من خیمه بر آسمان زند
از کف ضبط گر دهم رخصت سیر ناله را

کشفی دل برشته را سوخت تمام جان و تن
آنکه فروغ عارضش داغ نمود لاله را

شعلهٔ عشق تابان در مغز جان داریم ما
آنچه دارد شمع در دل بر زبان داریم ما

شعله از دل تا فلک گر سر کشد نبود عجب
کلک نیستان آتشی در استخوان داریم ما

همره با کس تواند شد بجولانگاه عشق
آه را با ناله هر دم همعنان داریم ما

ضعیفان اینقدر بیداد شایان تو نیست
جورها تا کی که جان ناتوان داریم ما

نتوان نهفت عشق لاله رویان را بدل
رنگ زرد و دیدهٔ پرخون عیان داریم ما

خطر از شعلهٔ آه فلک فرسا مباش
سایبان از دود دل بر آسمان داریم ما

قصهٔ جانسوز الفت کشفیا ناگفته به
ورنه از جور بتان صد داستان داریم ما

فی بود که او بجفا میکشد مرا
این خو گرفته دل بوفا میکشد مرا

خاک من چو سبزه دمد مشک نافها
زلف دراز غالیه سا میکشد مرا

نم بگردن کف پایت نوشته اند
ناز خرام و رنگ حنا میکشد مرا

هوا بیخ بوی موی تو طرف چمن برد
این اختلاط باد صبا میکشد مرا

بر بست طرف نقاب مست در کفش
قربان شوم که خوش بحیا میکشد مرا

قی بیار باده که در موسم بهار
این انتظار صبح و مسا میکشد مرا

کشفی ازین حریف حیان جان بر دکسی
ابرو جدا و چشم جدا میکشد مرا

دیده آلوده بخون ساخت نگاه که ترا
کرده آشفته چو من زلف سیاه که ترا

با که ای سنم ایجاد سرو کار تو شد
کرده پامال الم حشمت و سپاه که ترا

دو سه روز است که بی صبر و قراری ای شوخ | چاک زد دامن دل طرف کلاه که ترا
امشب ای شمع که پروانه صفت میسوزی | آتشی زد بجگر شعلهٔ آه که ترا
ایکه سیراشتی از غمزدگان لطف دریغ | می برد تشنه لبی بر لب چاه که ترا
دانهٔ اشک ز مژگان تو ریزد هر دم | رسته از مزرع دل مهر گیاه که ترا
همچو نقش کف پا از سر شب تا بسحر | انتظار که نشانده است براه که ترا
ایکه از شرم مهتاب نگشتی هم چشم | کرد رسوای جهان دی چو ماه که ترا

گشت پامال ملالت همه تن چون کشفی
تاخت بر ملک دل از غمزه سپاه که ترا

چند بوعده بشکنی خاطر ناشکیب را | رخصت دل دهی بده نرگس دلفریب را
در شب هجر اینقدر نالهٔ عاشقانه کو | گرچه بروز من نشاند زلف و رخت رقیب را
خوبی گل دگر بود خوبی روی تو دگر | همسر ناله ام مدان نالهٔ عندلیب را
ریخت بکام دیگران قند ز پسته لعل تو | طعنه بر نمکس مکن چاشنی زبیب را
طرح قیامت افگند سر قدم از خرام ناز | وه چه ادا چه شیوه هاست آن قلع جامه زیب را

همچو فغانی از غضب هوش ربود کشفیا
آنکه به تیزی زبان نرم کند ادیب را

سواد خط تو پوشید لعل خندان را | نهفته اند بظلمات آب حیوان را
بچکیده لب لعل تو روح یاقوتست | سرشته اند ز عکس رخ تو مرجان را

بزهر خویش چنین زاهدا که می لافی / ندیده مگر آن شوخ نامسلمان را
بداغ دل لب شکرشکن نمک پاشید / شکست خنده بزخم جگر نمکدان را
درون خلوت دل بهر دیدن رویت / چراغ سینه نمودیم داغ پنهان را
بعشوه‌ها برباید صبر از عشاق / چنین کرشمه که تعلیم کرد خوبان را
هزار نغمه سرایم بگلشن خوبی / هران زریش خود این بلبل خوش‌الحان را
مباش همچو حزین در چمن خمش کشفی / بناله بفزا شور عندلیبان را

دمی بمجلس عشاق بی نقاب درآ / حجاب دور کن از چهره بی حجاب درآ
چمن شگفت و هوایی بسیر گلزارست / تو هم گرفته بکف ساغر شراب درآ
اگر ترا سر قتل ست مرحبا دم صبح / گرفته تیغ و سپر همچو آفتاب درآ
زخویش میبردم بی تو این شب مهتاب / دمی بخانه ام ای رشک ماهتاب درآ
هوای آتش شوق تو سوخت سینه من / نمک زپسته فشان بهر دل کباب درآ
رسید مژده که روز حساب کشفی را / رسد بگوش خطابی که بی حساب درآ

من زغم خانه روشن کرده‌ام ظالم نظر بگشا / بیا بنشین ببالین تیغ و خنجر از کمر بگشا
بلب جان است امید نگاه واپسین در دل / اجل بهر تقاضا هر نفس گوید کمر بگشا
دمید آخر سحر شرم و حیا تا کی بسته گردم / بآغوشم درآ بند قبا ای سیمبر بگشا

چو حرف شکوه سرزد از زبانم گفت از شوخی — برو این دفتر بیهوده را جای دگر بگشا

زمین گل در گریبان دارد از اشک جگرگونت
نظر کن ماجرای دیده کشفی چشم تر بگشا

تو و خندان و شادان در چمن هر سو چمیدنها — من و بی‌تابی و غلطیدن و در خون تپیدنها

من و دست از ادب بر بستن و پیش تو استادن — تو و خندیدن پنهانی و دزدیده دیدنها

تو و ساغر زدن با غیر و قند از پسته افشاندن — من و خونابه خوردن زهر ناکامی چشیدنها

من و از بیقراری پا زدن دستی بدامانت — تو و دست از غضب افشاندن و دامن کشیدنها

تو و از خشم بد گفتن من و عجز و دعا کردن — من و پیش تو سر بردن تو و خنجر کشیدنها

تو و بند قبا بگشودن و مستانه گردیدن — من و از غصه هر دم جیب تا دامن دریدنها

فرستم این غزل کشفی بآن شوخ وفا دشمن
من و در دست تو دادن تو و پیشش رسیدنها

چون نظر کردم بگل روی تو یاد آمد مرا — چون شنیدم بوی گل موی تو یاد آمد مرا

شب ز شمعی در پر پروانه آتش در گرفت — با دل خود گرمی خوی تو یاد آمد مرا

بلبلی میرفت بی‌تابانه سوی بوستان — رفتم از خود رفتن کوی تو یاد آمد مرا

دوش در محفل سخن از خوبی طوطی گذشت — خوبی بالای دلجوی تو یاد آمد مرا

عندلیبی در چمن دیدم چو هم پهلوی گل — سودن پهلو به پهلوی تو یاد آمد مرا

کشفی از کوکوی قمری دوش بر طرف چمن

[illegible]

بر سر کوی بتان هوسِ تو یاد آمد مرا

ز عشق گرم نگه کرد و سوخت جان مرا / چنین کرشمه که آموخت دلستان مرا

نمود شهپر پرواز حسن هیچ نبود / که سوخت شعلهٔ عشقِ تو آشیان مرا

بحرف قصهٔ مجنون و کوهکن نرود / بگوش دل شنود هر که داستان مرا

چنان جفا و ستم عادتش نبود از پیش / ز حال من که خبر کرد بدگمان مرا

بجور از سر کوی تو رخت نتوان بست / سپرده اند بدست تو امتحان مرا

چه آفتم بسرِ جان ناتوان بارد / که دل بآن سر کو میکشد عنان مرا

چگونه وصفِ جمالِ تو بر زبان آرم / که بست ذکر لبت از شکر دهان مرا

شده است شهره چو عنقا حجاب من کشفی
نهفته است همین نام من نشان مرا

بسلمی گر رسی ای باد بعد از قطع منزلها / فما خواهنک تنبیها بشوقی ان تقابلها

توقل فی اذنها یا نجم ذا التسلیم من قبلی / که ای محراب ابروی تو باشد قبلهٔ دلها

چه شد گر سایه وزانِ هجران گوشه بگرفتی / جمالت آفتاب و نور رویت شمع محفلها

بیا در جلوه رقصِ کشتگان خود تماشا کن / که از شمشیر تازت هر طرف افتاده بسملها

بیا این کلبهٔ احزانِ من رشکِ گلستان کن / درونِ دیده و دل ساختم بهر تو منزلها

بیا ای دشمن جان دین و ایمانم بقربانت / که دل را در غم هجر تو افتاد است مشکلها

نگارا فزود کشفی بادهٔ شیراز میباید

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

حسرت بدل افزود تماشای تو ما را — رسوای جهان کرد تمنای تو ما را

دل آب شد از غصه و از دیده فرو ریخت — در حسرت لبهای شکرخای تو ما را

بی وعده تو امروز بیا بین و زن شادی — دیگر چه کند وعدهٔ فردای تو ما را

گاهی بسرش گه بدل و دیده بیایم — آید بکف ار ساغر زیبای تو ما را

بنشست درون دل و جان نقش خیالت — از خویش تهی ساخته سودای تو ما را

از اهل عنایت غلطا انگاشته بودیم — شرمنده زخو کرد جفاهای تو ما را

بر قتل که کردی سیه این چشم غضبناک — بی سرمه کشد نرگس شهلای تو ما را

کردی تو زنا صرفه چرا یک دو سه دشنام — امید نه این بود ز لبهای تو ما را

رعنائی سرو چمنم از نگه افتاد — تا در نظر آمد قد رعنای تو ما را

کشفی چه بلا سحرطرازی تو که امروز
بردست زخود ذوق سخنهای تو ما را

تا ریخته بر سر پا زلف دوتا را — افتاد بلائی بسر این بی سروپا را

پیدا نشد از منزل ناز تو سراغی — طی ساخته ام در طلبت مرحلها را

بلبل ز ادب پیش من از زمزمه بست لب — شد نالهٔ من رونق فریاد درا را

مانند تو هرگز نه سرشتند بخوبی — کردند بنامت ز ازل ناز و ادا را

بر قتل دل خون شده تا رنگ نه بندد — در صحبت خود بار مده دزد حنا را

تا بو نبرد غیر ز گلزار جمالت — پیش تو وزیدن ندهم باد صبا را

شد نرگس فتان تو چشمک زن اغیار — از غمزه مگر ریخته‌ای خون حیا را

در کوی تو گرد است قضا نام قد عشاق — پامال مکن نقش مزار شهدا را

بیمار ترا دوش طبیبان بدم نزع — جز شربت وصل تو نگفتند دوا را

کشفی بهدف ناوک بیداد تو گردید
گردند خمیرش مگر از آهن و خارا

مردم ز گریه میفکند از نظر مرا — رسوا کند بچشم کسان چشم تر مرا

سر میزند ز هر سر مو مشک نافه — سودای زلف یار بود نا بسر مرا

شیرین تر است حرف زبانم ز قند مصر — تو کر لب گرفت دهان در شکر مرا

از بهر دیدنت همه چشم نظاره گشت — هر رخنه کز خدنگ تو شد در جگر مرا

این مرغ دل ز روز ازل منفعل سرشت — در بیضه سوخت آتش غم بال و پر مرا

آخر ز هجر قصر صبوری ز پا فتاد — نگذشت آب تیغ فراقت ز سر مرا

کشفی چو شمع کار بغم در انجمن کشد
در سینه هست یکدو نفس تا سحر مرا

سیالا این قلم را از خون من دوش و بر خود را — بکش ای مژگان از کشته دست خنجر خود را

بعالم زنده نگذاشت این مژگان خونخوارت — فرو کردی مگر در زیر قاتل خنجر خود را

گذارد کس بعالم جان خود در قالب دیگر — چنان بینم در آغوش رقیبان دلبر خود را

مبادا برکشد دود جگر از دامن آهم
نهان دارم بسان سنگ در دل اخگر خود را

به پیش چشم میگون تو تا ته کرده ام زانو
تا آب باده شستم حرف حرف دفتر خود را

رود عالم بغارت آب فنا در طرفة العینی
اگر رخصت دهم یک لحظه چشمان تر خود را

رساند تا بکویش مشت خاکم را اگر کشفی
کنم فرش ره باد صبا خاکستر خود را

خیز و بناز بر فراز قد تمام خویش را
رتبهٔ عرش بگذران گوشهٔ بام خویش را

این دل ناصبور را طاقت انتظار نیست
باز و بال جان مکن وعدهٔ شام خویش را

ناز و کرشمه خوش بود این همه حرف بد چرا
زهر مکن بکام من شهد کلام خویش را

جز من هیچکس لائق خدمت تو نیست
خانهٔ هر مگس مکن حلقهٔ دام خویش را

ساقی و مطرب است و می زمزمهٔ طرب خوش است
تلخ مکن برغم من عیش مدام خویش را

بندهٔ خاصم از کرم لطف همیشه بایدت
مورد رحمت کند شاه غلام خویش را

باز بقتل عاشقان محو کرشمه میرود
آنکه زناز کم کند طرز خرام خویش را

جرعه کش شراب عشق نیست چو بندهٔ دگری
شربت مدعی مکن بادهٔ جام خویش را

غمزهٔ بلاکشی کشفی دل شکسته
بر سر کوی تو فکند طرح مقام خویش را

ای فراخته چو تیغ کین را
کن سرخ بخون من آستین را

این معجزهٔ حسن خود که بنمود
روی تو چو آسمان زمین را

کافر پری دگر چه گویم / چون تو بت سحر آفرین را

شاید که ندید ناصح من / روی چو تو شوخ مه جبین را

کس دل ندهد چگونه یا رب / این تازه جوان نازنین را

بیداد و جفا که کرد تعلیم / این دشمن جان بلای دین را

دردم نشود به از مسیحا / مرگ است دوای من حزین را

ای هم نفسان حذر ضرورت / سر داده ام آه آتشین را

کشفی چو فتیل میدهد جان / وقت است نگاه آخرین را

نغیز و بناز بر کشا طرهٔ مشکسای را / ساز قیامت آشنا قامت فتنه زای را

مهر سکوت بر شکن از لب روح پرورت / هم نفس مسیح کن لعل کرشمه زای را

بر سر نامهٔ اجل دست قضا قلم کشد / رخصت غمزه گر دهی نرگس سرمه سای را

لطف دریغ اگر کنی صرفه ز جور خوب نیست / باز میار کافری ای بت من خدای را

نغمهٔ عشق جوش زد از تهٔ دل که نالهام / برده ز یاد کاروان زمزمهٔ درای را

سیل سرشکم این زمان تا لب بام میرسد / گر بدر تو سر دهم گریهٔ های های را

خاک در مغان بود بستر خواب کشفیا / بالش سر نموده ام خشت کلیسیاے را

عکس رخسارش فزاید آب و تاب آیینه را / تاب دیدارش نماید آفتاب آیینه را

نیست تنها شانه از دستش پریشان روزگار ** زلف پیچاک افکند در پیچ و تاب آیینه را

دامن حسنت نه تنها داد خاکم را بباد ** گرد روی آتشینت همچو آب آیینه را

منکه حسنت را بمیزان نظر سنجیده‌ام ** پیش رخسارت نیارم در حساب آیینه را

غیرت حسن تماشش با حیا توام فتاد ** آن پری هرگز نه بیند بی حجاب آیینه را

نیست کشفی تا نسوزد گرمی نظاره‌اش ** کرد عکس روی چون آتش کباب آیینه را

به سرگشته [illegible] گذاری نیست ترا ** از اسیر خم زلف [illegible] خبری نیست ترا

[illegible] بچون [illegible] پروردم ** مگر ای نخل محبت ثمری نیست ترا

با من دل شده [illegible] از عشق ** این رخ زرد ببین چشم تری نیست ترا

امشب از تو هم از روز قیامت بگذشت ** هان مگر ای شب هجران سحری نیست ترا

باش ای ناله که این هرزه درایی تا چند ** تا بگوشش نرسی یا اثری نیست ترا

جاگزین است بکوی تو ز عمری کشفی ** چون بر این عاشق مسکین نظری نیست ترا

بکش ای دشمن جان بی تامل خنجر کین را ** مکش بی جرم ای کافر من درویش مسکین را

تبسم زیر لب چشم از حیا دزدیدن و رفتن ** سرت گردم کجا آموختی این رسم و آیین را

شب وصل است امشب ناز و تمکین خوش نمی‌آید ** تکلف بر طرف دیگر میفکن بر جبین چین را

چنین بی تاب مگذار ای ستمگر بر سر نعشم ** مکن رنگین بخون تازه این پای نگارین را

ندانم تا چه خواهی کرد آخر ای بت کافر / که بردی در نگاه اولین از من دل و دین را

چنان گل میکند از شوخی گلگون چابکت / که روزی ترکنی از خون ناحق دامن زین را

تو امشب گوش بر افسانهٔ اغیار میداری / بچشم خویش من هم تلخ کردم خواب شیرین را

ندانم زیب آغوش که باشد آن وفا دشمن / که میدارد بکف مشاطه امشب زلف مشکین را

بخاک و خون تپان افتاده کشفی بر سر راهت
متاز ای ترک بدخو بی محابا توسن کین را

تا شد از پیش نظر آن گل رخسار جدا / آستینم نشد از دیدهٔ خونبار جدا

تو جدا گشتی و در غصهٔ هجر از من زار / طاقت و صبر و خرد شد همه یکبار جدا

نه پسندی که برم حسرت دیدار بگور / یکدم ای یار مباش از من بیمار جدا

ناگوار ای جهان جمله گوار است مگر / نتوان دید که از یار شود یار جدا

دوش از غم همه شب هر دو بافغان بودیم / یار در خانه جدا من پس دیوار جدا

بی گل روی تو کشفی بهزار افغانست
همچو بلبل که کند ناله ز گلزار جدا

تا کجا در غم عشق تو کشم خواریها / چند ای کافر بی رحم جفاکاریها

هدف ناوک مژگان تو کردم دل را / از که آید چو من خسته جگرداریها

من بقربان تو فرزند کجائی ای شوخ / می تراود همه از طرز تو عیاریها

از که آموختی ای یار جفاکار بگو / روش جور و ره و رسم دل آزاریها

بطفیل غم عشق تو ز جان بگذشتیم | عاقبت کرد سبکدوش گرانباری‌ها

احترازی ز تو منظور است که ای دشمن جان | میچکد از گل رخسار تو خونخواری‌ها

غصهٔ روز وداعت دل محزون داند | تو چه دانی که چه پیش آمده دشواری‌ها

حیف صد حیف که شد دشمن جانم کشفی
آن پری زاد که میداشت سر یاری‌ها

دیگر سر است هجر سر آن جان مرا | تا چند امتحان کند آن بدگمان مرا

لطف تو زنده داشت وگر نه بروز هجر | بسیار سهل بود گذشتن ز جان مرا

یادت انیس خاطر و ذکرت جلیس دل | باشد همیشه نام تو ورد زبان مرا

شد زندگی بدرد فراقت وبال جان | هر دم خلد بسینه نفس چون سنان مرا

هیچ اختیار نیست که مانند کهربا | سوی تو می برد دل شیدا کشان مرا

کس نیست تا باو سخن از درد دل کنم | افتاده است کار باین ناکسان مرا

طبع غیور شد سبب گوشه گیریم | یکسر کناره ایست ز نام و نشان مرا

چون پیش من بسجده فتاد صنم پرست | بتخانه گشت دل ز خیال بتان مرا

رفتم ز کعبه دوش بمیخانه کشفیا
از عار بود زمزمهٔ میکشان مرا

تا بر سر ما آمده عیسی لقبا | جز نام خدا نیست حدیثی بلب ما

تا پیش رو قافلهٔ وادی عشقیم | با قیس بگوئید که آید عقب ما

ماییم که جز مهر و وفا هیچ نداریم | شد صرف تولا دل الفت طلب ما
ما جلوه پرست رخ چون شعلهٔ یاریم | در جنت فردوس رود بولهب ما
ما زاهل کمالیم که در عالم ناسوت | هرگز متغیر نشود روز و شب ما
دل هست بگلزار صفا شجرهٔ موسی | هر لحظه زند بانگ انا الله طلب ما

ماییم درین دیر کهن پیر خرابات
کشفی تو مپرس از نسب و از حسب ما

بچرخ خیمه زند آه عاشقانهٔ ما | رسد بعرش برین نالهٔ شبانهٔ ما
زمانه رو بقفا پیش پیش او میرفت | دمیکه یار بدر زد قدم ز خانهٔ ما
ز یاد پیر و جوان رفت قصهٔ مجنون | بدهر تا بزبان میرود فسانهٔ ما
ازان زمان که بکاشانه ام نشیمن تست | شده است کعبهٔ مقصود آستانهٔ ما
بعهد گر رسن دار بر سر نازست | که میچکد دم منصور از ترانهٔ ما
بحال غمزدگان ای بتان جفا تا چند | اگر بشهر شما نیست آب و دانهٔ ما
بلند حوصله افتاد شاهباز کمال | بساق عرش برین ست آشیانهٔ ما
چو گفتمش که وفا پیشه باش گفت بناز | که نیست قدر وفا هیچ در زمانهٔ ما

ببین چه سحر حلال ست شعر کشفی
که میرود بدل این حرف جادوانهٔ ما

پی برد رقیب امشب از سوز نهان ما | شد دشمن جان ما چون شمع زبان ما

دل بی تو تپید هر دم چشم است نم بزم
آنست نهان ما اینست عیان ما

بشکستیم بخون خود ما دست تمنا را
روزیکه بدست تو دادند عنان ما

پیدا نبود هرگز امروز سراغ ما
کس نیست که تا پرسد از همنفسان ما

یاد رخ چون ماهش صد پاره کند دل را
با همدگر آمیزد مهتاب و کتان ما

قد تو رعناسے انداز دگر دارد
از گلشن قدس آمد این سرو روان ما

هر کوچه و هر برزن در بزم سخن کشفی
شد شمع سخن روشن از گرم بیان ما

مکن آزرده ترای بدنگان آزرده جانی را
بیا امشب که از غم با تو گویم داستانی را

بلب جان است دل در حسرت دیدار حیرانم
که آرد بر سر بالین من نامهربانی را

من از وضع توای طفل سراپا ناز دانستم
که حسن روز افزونت کند رسوا جهانی را

رسانم تا بگوشش حرف جانفرسای هجرانم
فرستادم به بزمش چون دل رازدانی را

زدل همرنگ آواز جرس فریاد میخیزد
صدای ناله من گم کند ره کاروانی را

بلند است از سر کوی تو هر سو شور و غوغائی
گذشت آخر بت بیدادگر مسکین جوانی را

چو دیدم عاقبت خود دشمن خود بوده کشفی
ز آه گرم آخر سوختم هر استخوانی را

زچهره بر فکن این زلف عنبر آسا را
بنفشه زار بکن عارض سمن سا را

تمام گلشن خوبی بود سراپایت
قد تو سرو سهی زلف عنبر سا را

حجاب خوش نبرد ای گل همیشه بهار — بجلوه در بگشا گلشن تماشا را

بجز کرشمهٔ عاشق نوازست ای برگ گل — کجا دهد بچمن عندلیب شیدا را

کرشمهٔ لب لعلت دم سخن گفتن — ز آسمان بزمین آورد مسیحا را

اسیر در شکن زلف تست خاطر دلها — چگونه سرو سهی این چنین ببندد پا را

بنیم ذره وصالت بچشم سحر بدید — همان کرشمه که در خواب شد زلیخا را

اگر وصال ترا گشته گنج زر خریدی — تمام عمر بروز آوریم شبها را

ز درد در چشم قضا دراز دل خمیده گرد — اگر سرم بسر از تن بتیغ کشتم یارا

هوای وصل تو هرگز نمیرود از دل — سرشته اند بآب و گل این تمنا را

کشیده سر بفلک در غم تو فریاد — کشید ناله من بعد ثریا را

همای عالم بالا ز پا نشسته کشفی — دهم فشار اگر ناله فلک سا را

بیا بچشم از خدا بجست هر جایی را — بیا ببر صبر و قرار این دل شیدائی را

دور باش ای نگه قصه زنده راه نظر — غمزه آموز ادب چشم تماشائی را

زنگ بر روی تا بود رو کشش مدام — آفرید است خدا بهر تو رعنائی را

همای خود در شکن زلف بتان — بسر افتاد خیالی دل سودائی را

قصه شد ننگ جدائی در شب یلدا — من چه سازم چه کنم این شب تنهائی را

ایکه از لعل تو اعجاز مسیحا پیدا است — زنده کن از لب خود نام مسیحائی را

هر نفس آینه را پیش رخ خود مگذار — حیرت آباد مکن چشم تماشائی را

در غم هجر تو تا گریه گلویم نگرفت — گرد گم ناله من راه فلک سائی را

خنده بر زردی رنگم نتوان کرد ای شوخ — زعفران زار مکن کوچهٔ رسوائی را

گرمی حسن فروغ از دم سردم یابد — سبز کن از نفسم گلشن رعنائی را

ناله از خون جگر بست حنا را در پا — که رساند خبر آن محو خودآرائی را

یا تو از خانهٔ اسلام بدر زن کشفی — یا مده جا بدل این کافر ترسائی را

بی صرفه ضبط می کنم این آه سرد را — نتوان نهفت چشم تر و رنگ زرد را

آغشته ام بخون جگر دود آه خویش — تا رنگ ارغوان دهم این لاجورد را

آخر فتاد دامن صلحش بدست عجز — بی طاقتی نورده بساط نبرد را

گاهی بکعبه گاه رود بر در کنشت — یکجا قرار نیست دل هرزه گرد را

فریاد ناله همره بانگ جرس نشد — ننگ ست پای مردی همسایه مرد را

از فیض گریه رفت کدورت ز خاطرم — شستم بآب دیده ز آیینه گرد را

کشفی که گردنش نشود خم به پیش کس — دارد بدوش غاشیهٔ اهل درد را

تا روی تو زد شعله درون جگر ما — شمع ست چو پروانه بگردد سر ما

چون نقش قدم طاقت رفتار نداریم — بشکست ز بار غم فرقت کمر ما

شد صبح و نرفت از نظرم تیرگی شب / یا روز بدنبال ندارد سحر ما

جان بر لب و در دل هوس روی تو باقیست / تا گوش تو امشب که رساند خبر ما

صد بار اگر سر ببراشند نمیریم / چون شمع سر تازه برآید ز سر ما

تا در ره تجرید فشردیم قدم را / جز سایهٔ ما نیست کسی همسفر ما

جز روی خوشت گر همه حورست نبینیم / چون خار خلد لاله و گل در نظر ما

نوبادهٔ گلزار خلیلیم بشفقت / آتش اثر آب کند بر شجر ما

همسایه به تنگ ست ز فریاد تو کشفی / رو در رو تو بجای دگر امشب ز بر ما

جان بلب آمد از جدائیها / بر تو ختم ست بیوفائیها

نرسد ناله تا لب بامت / نالم از دست نارسائیها

دارم از غصه بر گلو خنجر / آن پری محو خودنمائیها

توبه کردم ز عشق بار دگر / نبرم نام آشنائیها

از جمال تو ای فرشته مثال / میچکد رنگ میرزائیها

در نگاه کرشمه بار کسی / بسرشتند دلربائیها

ای بتان باید از خدا ترسی / تا کجا دعوی خدائیها

یاس با انتظار وعده بشام / میکند زور آزمائیها

رهن می خرقهٔ تو شد کشفی

این چه زهد است و پارسائیها

چه گویمت که چسان بی تو میرود شبها
ز شام تا بسحر بر لب است یاربها

تو و مصاحبت غیر و خواب آسایش
من و شبان فراق و شمار کوکبها

حرارت غم عشقت نرود از دل
نمیشود ز مسیحا علاج این تبها

سراغ منزل آن دلربا نشد پیدا
بوادی طلبش تاختیم مرکبها

بگو که از رسن حیله کی بدست آید
دلی که گم شده باشد بچاه غبغبها

نشد ز کشاکش تکرار این و آن آزاد
کسی که پاک برآید ز قید مذهبها

ز تنگی دهنت حرف در وجودش نبود
کرشمه لب لعلت [illegible] لبها

معلقست دل ما سیپاره زیر بغل دارد
ز نوشته [illegible] عشق تو [illegible]

بدبر قصه فرهاد که همه شد [illegible]
حدیث [illegible] که عشق تو نشست [illegible]

رسد کی دست فکرت آستان آل احمد را
ثنا [illegible] بوسد [illegible] آل احمد را

حدیث من کز آن پرده است از چشم نکشاید
اگر نام خدا بینی تو شان آل احمد را

دم حرف از زبانش روح می بارد تماشا کن
مسیح از [illegible] بوسد [illegible] آل احمد را

بعالم تا قیامت زنده باشد نام خوانش
خدا دارد سلامت خاندان آل احمد را

نیارد بر زبان از فخر اعجاز خود حرفی
چو عیسی [illegible] میان آل احمد را

علو رتبه اش [illegible] نتوان [illegible]
که بار بر عرش باشد خاندان آل احمد را

ندا آمد ز جنید و شبلی از سر مقالاتش
بگوییم با که کشفی داستان آل احمد را

سر زد نخل محبت ز زمین دل ما
در ازل ریخت قضا عشق به آب و گل ما

قامت یار چو یک نیزه ز طوبی ست بلند
برتر از سدرهٔ جبریل بود منزل ما

اندر آن حال که دل محو تماشای تو بود
بیخبر عشق درآمد به دل غافل ما

گوی دل در شکن زلف تو افتاد و فتاد
حل نشد از خم چوگان کسی مشکل ما

پیش دلدار چو در رنگ نزول ست عروج
در ره عشق بود عالی ما سافل ما

آن محیطیم که چون موسی عمران خود خضر
مدتی شد که دود در طلب ساحل ما

در غمت قافله‌سالار جنون شد کشفی
قیس باید که بیاید عقب محمل ما

آفتابی ست پر از نور ایاغ دل ما
گل کند لاله چو خورشید ز داغ دل ما

دل رود پیش تمنا و تمنا پس دل
زین پس و پیش توان یافت سراغ دل ما

این سر و آن سر عالم همه در وی جا یافت
وسعت آباد جهانست فراغ دل ما

میچکد لخت جگر در عوض اشک ز چشم
میدمد این گل خوش رنگ ز باغ دل ما

منکشف شد همه اسرار دو عالم کشفی
روشن از عالم نورست چراغ دل ما

که میگوید بشوخی دین بگشا
تو چشم خویش را دزدیده بگشا

من و اغماض از عشقت چه حرفست — لب خود در سخن فهمیده بگشا

درون خلوت این دیدهٔ دل — گمرای دلبر رنجیده بگشا

من از غم خانه روشن کرده ام شب — اگر باور نداری دیده بگشا

حجاب از مردم بیگانه باید — تو این بند قبا پوشیده بگشا

زبان در وصف آن رخسار چون گل — بمیزان بیان سنجیده بگشا

تغافل تا کجا چشم ترحم — بحال این دل غمدیده بگشا

سحر شد میرود آن یار از بر — تو چشم ای طالع خوابیده بگشا

بشرح داستان هجر کشفی
گره از خاطر شوریده بگشا

دمی که صورت خوب تو آفرید خدا — گهی بروی تو گه سوی خویش دید خدا

بهم قضا و قدر دست خویش میبوسید — دران زمان که جمال تو آفرید خدا

چگونه مثل تو در دیدهٔ خیال آید — نظیر قد ترا سایه هم ندید خدا

هوای سیر که از خانه ات برآورد — بداد منتظران عاقبت رسید خدا

همیشه دامنم از لوث این و آن پاکست — بحرف غیر خط نسخ بر کشید خدا

ز بس تلاطم امواج رحمت است بجوش — بعفو نامهٔ عصیان من درید خدا

بهر بندهٔ عشق ست نام من کشفی
مرا بنام بتان بی درم خرید خدا

داغ جگر چو لاله دمد از هزار ما ⁂ در موسم خزان شده فصل بهار ما
شاید که رفته بر سر جای خویش ⁂ سیماب آتش است دل بی قرار ما
بخت سیاه عاشق و زلف پریشان ⁂ پرورده شد ز دودهٔ شبهای تار ما
بنشسته ایم بر سر کوی تو آنچنان ⁂ کز جای خویش باز نخیزد غبار ما
از دیده ریخت اشک جگرگون به پیرهن ⁂ رشک گل است دامن جیب و کنار ما
آگه نه ز زلف پریشان خود بپرس ⁂ بی تو چگونه میگذرد روزگار ما
این گلشن جمال تو ای رشک نوبهار ⁂ شاداب شد از این مژهٔ اشکبار ما
پیوسته بر ملا اگر این لطف این رخ است ⁂ گویند خیر باد به بلبل و نوبهار ما
صبر و قرار و هوش خرد راه خود گرفت ⁂ آخر همین دل است که آمد بکار ما

کشفی همین چکید ز کلک سخن طراز
باشد همیشه پیش کسان یادگار ما

دیدم سر ره ناز فشان کج کلهی را ⁂ گر نازکشت به سوی خود از ره نگهی را
ترک نگهش بی سبب آماده بقتل است ⁂ آن کیست که گوید که کشش بی گنهی را
اینست دعا در شب وصل تو که یا رب ⁂ جز منزل من ره ننمود چون تو مهی را
غبغب نتوان گفت که از بهر اسیران ⁂ بر کند ز کاو نگه خویش سپهی را
مژگان دراز تو بود حاجب چشمت ⁂ زیباست سر ابرو چنین بارگهی را
آن [illegible] تمناز نباید خبر از راز ⁂ ساز [illegible] دل سوی تو در پرده [illegible] را

شاها بامید کرمت آمده کشفی
باید همه ایثار کرم چون تو شهی را

اشک جگری فاش کند راز نهان را
پنهان نتوان کرد چنین رنگ عیان را

در عشق تو صد کوه بلا بر سرم افتاد
اکنون بچسان ضبط کنم آه و فغان را

دل خواست که تقریر کند شکوه جورت
پاس ادبت آمد و بگرفت زبان را

با عاشق شوریده مزاجیم چه باکست
پیراهن آن ماه نمائیم کتان را

چون من همه در حلقه زلف تو اسیرند
حسن تو پرآشوب نمودست جهان را

جز وصف جمال تو گر دم نتوان زد
عشق تو گرفته ست گلو پیر و جوان را

گشتیم چنان محو جمالت که ز حیرت
هرگز نشناسیم نه این را و نه آن را

از بهر خدا عشق مورزید بخوبان
از دور صلائیست ز من هم‌نفسان را

کشفی همه مرغان چمن خانه بدوش اند
یارب بجهان روی سیه باد خزان را

با طرز دگر میکنم طرح بیان را
بسم الله عشق تو کنم مد فغان را

همخانه دل عکس رخ یار شد امشب
یکجا که کند غیر من این ماه و کتان را

تر مرده ز شادی شود و تازه تر از غم
از آه سرشتند مگر رشته جان را

سرگشته چنانیم ز عشقت که بگردش
چون چرخ فکندیم زمین را و زمان را

شیرین سخن من همه چون قند و نباتست
با نام تو کند شهد و شکر کام و زبان را

من بندهٔ آن مغبچهٔ باده فروشم — واجب شمرم بندگی پیر مغان را

از نام کمر هیچ نشان هم بمیان نیست — حرفی ست که بر گشتن من بست میان را

من هم شده ام سینه سپر پیش نگاهت — تا سوی دل آری بروی تو شخ کردکمان را

کشفی شده ام پیر نود ساله ولیکن
در آب و گلم ریخت قضا عشق جوان را

کن ورد زبان از ته دل نام نبی را — هر لحظه بیاد آر رسول عربی را

این تازه گلی سر سبد باغ خلیل است — بخشید نضارت چمن مطلبی را

آن خوش نفسی هست که در دم چو مسیحا — گویا کند از معجزه در مهد صبی را

شد نور خدا جلوه گر از نور وجودش — دیگر نتوان گفت چنین بو العجبی را

از مائده اش زله ربا شد همه عالم — فیض ست از و جمله ولی را و نبی را

محبوب خدا رهبر دین سرور عالم — کردند بنامت ز ازل خوش لقبی را

مشهور شد از قصهٔ حنانه بدنیا — جان بخشی اعجاز تو جسم حطبی را

قصر تو بود دار شفا بهر مریضان — آیند بدربار تو درمان طلبی را

کشفی بفراق تو کند ناله و فریاد
بشنو ز کرم زمزمهٔ نیم شبی را

ندانم تا چه تاثیر ست یارب دود آهم را — که هم رنگ شب یلدا کند روز سیاهم را

چه حسرت ها که نشتر بر رگ جان میزند [illegible] را — نه پرسید آن وفا دشمن گهی حال تباهم را

ز تاثیر نگاه مدعی این گل شگفت آخر ❊ که می پوشد کسوف سبزه خط نور ماهم را

بقتلم مفتی حسن تو فتوی داد در محفل ❊ نمی پرسد کسی از عذر تقصیرم گواهم را

شدم از خرقه و زنار دین و ملت سر بسر فارغ ❊ برون از کعبه و بتخانه آوردند راهم را

بجز این دل کسی پندارد حباب آب در فرخ را ❊ که بردارد بدوش خویشتن بار گناهم را

چه دانی از فلک پروازیم ای خودبین ❊ بپرس از حاملان عرش قدر عز و جاهم را

منم آن کوچک ابدال شاه لامکان سیری ❊ که بر عرش معلی سایبان شد بارگاهم را

رسد تا گوش نرگس میکند صد پاره دل کشفی
مگر از تیشه فرهاد پروردید آهم را

وا ساخته در جفا را ❊ این چشم نبود از تو ما را

فرش رهت دیده گل ❊ آهسته بنه بباغ پا را

با غمزه و عشوه آشنا کن ❊ این نرگس مست سرمه سا را

از چهره نقاب زلف بردار ❊ تا چند کنی ادا حیا را

من دانم و یا دل حسن بیم ❊ این راز و نیاز دلربا را

از ضعف به نیمه ره فتادیم ❊ گوییم چه بخت نارسا را

این زلف مسلسل تو آخر ❊ افکنده بگردنم بلا را

گوید که خبر ز حال زارم ❊ آن یار تغافل آشنا را

آیینه ببین و کن تماشا ❊ آیینه قدرت خدا را

آورد ز کوی یار بوسی — گوئید دعا ز ما صبا را

دیدی که پریوشان بی باک — بستند ز خون من حنا را

از یاد ربوده است کشفی — فریاد تو نغمهٔ درا را

ز حسن گلعذاران چشم من چون گلشن است امشب — بدامان نگه گلهای خرمن خرمن است امشب

نگارم در بغل جام است بر کف شیشه در دستم — بکام خویش مینازم که تا آن در روغن است امشب

چسان بر بستر سنجاب خواب آید که چون بلبل — ازان دوشینه گل صد خار در پیراهن است امشب

نرفت از دست شمعی بر سر پروانه در محفل — چنان جوری که از دست تو بر جان من است امشب

نباشد غیر آتش چاره جوی داغ آتش را — همین معنی مرا از روی جانان روشن است امشب

بنای صبر و طاقت بر سر باد است میدانم — که برق جلوه اش در خرمنم آتش زن است امشب

سر زلفش رقیب روسیه دارد بکف کشفی — عنان اختیار من بدست دشمن است امشب

میرسد تا فلک از درد تو فریاد امشب — گوش کن گوش فغان دل ناشاد امشب

جز تو فریادرسی نیست تو هم میدانی — از جفای تو بر هم بیش که فریاد امشب

شعلهٔ حسن تو پروانه صفت سوخت مرا — بکش ای شمع جفا دست ز بیداد امشب

بهر خونریز که دامن بکمر بر زده — تشنهٔ خون که شد غمزهٔ جلاد امشب

دل بمیدان صبوری سپر انداخته است — ایمن از تاز دگر عربده بنیاد امشب

آمد از راه غلغله خانه ام آن مست شراب — اتفاق ست که شد وصل خدا داد امشب

تیشه بر سر زد و ام در غم شیرین دهنی — تازه شد در همه جا ماتم فرهاد امشب

همت ای آه که همراهی یار ست ضرور — میرود از بزم آن طفل پریزاد امشب

گشت شیدای جمال تو نه تنها کشفی
شد مفتون تو هر بنده و آزاد امشب

سوز دل گرم بیان ست امشب — چون سر شمع زبان ست امشب

همنشین نیست بجز درد کسی — آهم از همنفسان ست امشب

میخلد بر رگ جان نشتر غم — دل که لبریز فغان ست امشب

وعدهٔ کیست که از غایت شوق — دیده هر سو نگران ست امشب

داغ دل الا صفت دزدیدم — درد در سینه نهان ست امشب

آنکه وی جا بجهان آرم میداشت — بسفر بسته میان ست امشب

میچکد لخت دل از دیده بخاک — جگری اشک روان ست امشب

خاک پای تو درین مجلس قدس — سرمهٔ چشم بتان ست امشب

آنکه زد دوش خدنگم بر دل — باز ترکش بکمان ست امشب

یار با کشفی دلخسته نشست
صحبت ماه و کتان ست امشب

تنها هم دل بغل باده بجام ست امشب — طالعم یاور و ایام بکام ست امشب

ساقی و مطرب و دلدار و شراب ست و سرود
آنچه اسباب نشاط ست تمام ست امشب

در چمن فصل بهار آمد و می گشت حلال
هر چه جز عیش و نشاط ست حرام ست امشب

گوش بر نغمهٔ گوینده فرا باید داشت
میکشان مژده که خوش عیش مدام ست امشب

دور آن طرف نگه دورهٔ پیمانه بود
گردش چشم سیه گردش جام ست امشب

عالمی محو تماشای رخ چون ماه ست
نظر ای چشم که نظارهٔ عام ست امشب

همچو سلمان شده دلدار بفرمان کشفی
دولتم بنده و اقبال غلام ست امشب

چو شمعم شعله در جان ست امشب
تنم سر و چراغان ست امشب

هوا عنبرفشان گل عطربار ست
که در گلشن خرامان ست امشب

ز خون کشتگان تیغ نازت
زمین گل در گریبان ست امشب

کرم آید که از بهر نثارش
ز اشکم دُر بدامان ست امشب

چه پیش آمد که یارب دیدهٔ دل
بکار خویش حیران ست امشب

بجای اشک گلگون پارهٔ دل
چو گل بر نوک مژگان ست امشب

فغانم را شنید و گفت با ناز
بگو ای ما که نالان ست امشب

کرم آید نمیدانم که خلقی
بهر جانب شتابان ست امشب

قتیل آسا به بزمت کشفی زار
برنگ شمع مهمان ست امشب

مباش ای همنشین یکدم تو از من بیخبر امشب
که می بینم دگر حال خود از روز دگر امشب

بیا در نزع رنگ انتظارم را تماشا کن
که می افتد بصد حسرت نگاهم سوی در امشب

تپیدنهای دل در سینه من نیست بی چیزی
کمر بست آن پری شاید که بر عزم سفر امشب

تو با اغیار ساغر میزنی از عیش و میدانی
که من از غصه هر دم میخورم خون جگر امشب

همانا گرم خونریز است مژگانت که هر ساعت
نفس در سینه من میخلد چون نیشتر امشب

من از سوز دل این بزم بی خوابم دانستم
که شمع محفل غیر است آن رشک قمر امشب

نزیبد با غریبان این قدر اعراض و اغماضت
که در بزم تو مهمان است کشفی تا سحر امشب

ندانم تا چه خون افتاد از غم در جگر امشب
که میریزد بدامن لخت دل از چشم تر امشب

بفرداد وعده وصل است جوش آرزو در دل
خدا را ای اجل از کشتن من درگذر امشب

چسان افتد نظر بر عارض مه پاره آن یار
که اندودند با گل رخنه دیوار و در امشب

نکرد ای دشمن جان در دل سختت تو تاثیری
پشیمان گشته ام از ناله های بی اثر امشب

شب هجران تطاول همچو زلف یار میدارد
نمی آید بدست درد دامان سحر امشب

نه ما از حال دل آگه نه دل از حال ما واقف
که ما جایی دگر هستیم و دل جایی دگر امشب

همانا کرده گل آثار مرگ از چهره کشفی
که می بینم پرستاران او را در خطر امشب

آب بسته تیغ تو گم گشته ز سر امشب
جز بنده که میدارد چون شمع جگر امشب

با اشک جگرگونم دامن همه رنگین شد — گل کرد گلستانها از دیدهٔ تر امشب

در معرکهٔ هجران افتاد بجان کارم — دل هم بسر میدان انداخت سپر امشب

کس نیست به پهلویم غیر از دل شیدائی — از من که برد یارب تا یار خبر امشب

دانسته فغان من آن دشمن جان گفتا — این کیست که می نالد افتاده بدر امشب

از رشک کشم خود را تیغ است و گلوی من — گویند که یار من شد یار دگر امشب

آتش بزمین بارد کشفی کرهٔ نارے
از آه فلک سایم شد زیر و زبر امشب

گذشت وعدهٔ شام از چه شد درنگ امشب — بیا که بی تو نفس بر من است تنگ امشب

تو با رقیب زدی ساغر شراب ز ناز — منم که میزنم از غصه سر بسنگ امشب

همیشه ناز نخود بودت از غلامی من — چه دیده که ز نام من است ننگ امشب

گسست رشتهٔ زخم جگر مگر با آه — که اشک میچکد از دیده لاله رنگ امشب

جگر بمعرکهٔ غمزه ات سپر انداخت — دگر ز بهر چه آمادهٔ بجنگ امشب

ز بسکه سیر چمن کرد در شب مهتاب — گرفته رنگ دگر آن رخ فرنگ امشب

بتی که دوش باغوش سینه ام جا داشت — برای کشتن من میزند تفنگ امشب

هوا خوش است و من و یار در چمن مطرب — برغم مدعیان زخمه زن بچنگ امشب

نهفته چند کنی حال خویشتن کشفی
بگو چه شد که ز رویت پریده رنگ امشب

دل بی تاب که در سینه تپانست امشب | شاید آن شوخ بکام دگرانست امشب

این قلق شور بشهر از خبر مقدم کیست | خیل مردم که بهر کوچه دوانست امشب

آب آینه از دیدهٔ تر می ریزم | یار بر عزم سفر بسته میانست امشب

هدف تیر نگاه تو که شد چون من زار | که بکوی تو بهر گوشه فغانست امشب

می کنم پیش تو درد دل از سوز جگر | همچو شمعم همه تن صرف زبانست امشب

آنکه دوش از سر یاری بکنارم جا داشت | تشنهٔ خون من و دشمن جانست امشب

کشفیا این همه بی طاقتی از وعدهٔ کیست
که دل و دیده بهر سو نگرانست امشب

میدرخشد عارضت چون آفتاب | دیدن روی ترا آرد که تاب

هست خسار و خطش یا کلک صنع | بر گل تر زد رقم از مشک ناب

از هزاران نسخهٔ دیوان حسن | بیت ابروی تو کردم انتخاب

ماجرای این دل دیوانه پرس | در بغل از درد میدارم کتاب

هیچکس از حال دل واقف نبود | شد عیان راز نهان از اضطراب

من ز طفلی راز دارت بوده ام | با منت هرگز نمی زیبد حجاب

داستان درد دل ناگفته ماند | آن پری از اول شب شد بخواب

نیست تنها کشفی از جان بنده ات
هست مفتون رخت بر شیخ و شاب

بخواب عقده ز کارم کشوده‌ٔ امشب
تمام شب بکنارم تو بوده‌ٔ امشب

بوصل شعلهٔ دل سر بالتهاب کشید
دوا نمودی و دردم فزوده‌ٔ امشب

کرشمه که زلیخا ندیده بود بخواب
مرا بدیده سر وا نموده‌ٔ امشب

ز نور ماه جمال تو دیده روشن شد
بجلوه زنگ غم از دل زدوده‌ٔ امشب

نمی شود که من از خنجر تو سر تابم
هزار بار مرا آزموده‌ٔ امشب

بیک کرشمهٔ طاقت شکار هوش ربا
متاع صبر من از کف ربوده‌ٔ امشب

ز اشک سرخ تو رنگ حنا چکید کشفی
تو دیر برکف پای که سوده‌ٔ امشب

دهن از سبزهٔ پشت لبش آمد نظر امشب
خضر شد بر لب آب حیاتم راهبر امشب

بفردا تا چه آید بر سرم از چشم تر یارب
که از طغیانی اشک ست آبم تا کمر امشب

نیارد تاب رسم غمزهٔ خار اشکاف او را
فکند آخر دل آهن نژاد من سپر امشب

نظر افتاد تا بر جنبش مژگان خونخوارت
بچشم من رگ جان می خلید چون نیشتر امشب

برحم آمد دل سنگش که از آه سحرگاهم
همانا آخر شب بود اختر در گذر امشب

خدا داند چه آید بر سر و قسمتم کرای یاران
نه من از داغ دل از حال من دارد خبر امشب

مبادا آن دل نازک هدف گردد خدنگش را
من از آه فلک فرسای خود دارم خطر امشب

که نشتر بر رگ جان زد که من از فرط بیتابی
از ین پهلو بآن پهلو تپیدم تا سحر امشب

ندانم تا چه دید از دست جور آن پری کشفی

که باشد هر زمانش آستین پر چشم تر امشب

قسمت نگر که طالع بیدار شد بخواب
آمد چو در کنار من آن یار شد بخواب

خوابید دل بکوچهٔ دلدار تا سحر
یا عندلیب زار بگلزار شد بخواب

آتش گرفت خانهٔ قدوسیان بچرخ
بر اوج عرش آه شرربار شد بخواب

هر چند ناله چو شب بر آتش گذاشت دوش
آن بی وفا بخانهٔ اغیار شد بخواب

عمرم گذشت در شب هجر پری وشان
گاهی نشد که دیدهٔ خونبار شد بخواب

چندان شراب خورد که آخر ز بیخودی
آن مه جبین بزانوی خمار شد بخواب

امشب صدای ناله و فریاد برنخاست
کشفی مگر بخانهٔ دلدار شد بخواب

میکشان مژده که میخانه بجوش ست امشب
باده با جام و سبو جلوه فروش ست امشب

عطر بیز ست جهان از نفس باد بهار
چمن از لاله و گل باده بدوش ست امشب

دوش در بزم تو لبریز هزار افغان بود
دل که چون بلبل تصویر خموش ست امشب

عیش پروانه درین بزم بود تا دم صبح
شمع چون زلف بتان خانه بدوش ست امشب

اثر مرگ مگر از رخ زرد دم گل کرد
هر کس از همنفسان باخته هوش ست امشب

چه عجب گر برسد تا پر جبریل آتش
ناله با سوز جگر گرم خروش ست امشب

رخصت ای صبر و قرار و خرد و هوش و حواس
غمزه با عشوهٔ او دوش بدوش ست امشب

خواندهٔ بر سر افسانه چه افسون کشفی

یار سر قال و مقال همه گوش ست امشب

جان ز غم سخت بتنگ ست امشب ‏— سر ما و سر سنگ ست امشب

خم زلف تو کشاکش دارد ‏— دل درین قید فرنگ ست امشب

نیست در عشق تو امید نجات ‏— کار با کام نهنگ ست امشب

دوش تا صبح در آغوشم بود ‏— آنکه سرگرم شلنگ ست امشب

جیب و دامن که بخون رنگین ست ‏— این چه نیرنگ ست چه رنگ ست امشب

جان بلب منتظر مقدم کیست ‏— بهر وصل که درنگ ست امشب

عرصه تنگ ست بجانم کشفی
یار آماده بجنگ ست امشب

روشن از روغن وصل ست چراغم امشب ‏— گل مهتاب شگفته است بباغم امشب

توسن همت من پا بزمین نگذارد ‏— برتر از عرش برین ست دماغم امشب

رفته رفته بخیال تو جهان گم شده ام ‏— که دود عشق تو هر سو بسراغم امشب

کی کجا غم گذرد گرد دل شادانم ‏— شد لبالب ز می عیش ایاغم امشب

آن پری چهره در آغوش تنها جا کرد ‏— از غم هر دو جهان ست فراغم امشب

بگذر از بهر تماشا بسر بستانم ‏— گل کند رنگ دگر از گل داغم امشب

چون شود حال تو تا صبح ندانم کشفی
که فزون تر نگرم جان ترا غم امشب

جابجا از غم من شور و فغان است امشب | دمبدم غلغلهٔ رفتن جان است امشب

در فراق تو بلب آمده جانم دریاب | هر طرف دیده بحسرت نگران است امشب

یارب این حادثهٔ تازه چه باشد که ز چشم | خون دل در عوض اشک روان است امشب

اشتیاق که بدل چشم تمنا وا کرد | هان مگر آمد آن جان جهان است امشب

شاید آن رشک قمر در بر غیر است که دل | خود بخود این همه بی تاب و توان است امشب

این ندانم که بقتل که کمر بست آن شوخ | در کفش خنجر و در دست کمان است امشب

هیچ در گوش نیامد ز فغان کشفی | کیست تا رفته بپرسد که چنان است امشب

هم آغوش تپیدنها دل دیوانه است امشب | مگر آن بی وفا با مدعی همخانه است امشب

بگوشم من صدای ناله های دل نمی آید | برفت از شهر یا هم صحبت جانانه است امشب

بلاگردان شود گرد سرش گردد ز بیتابی | دل دیوانه بر شمع رخش پروانه است امشب

ز بدمستی چها سازد بمن یارب نمیدانم | که هر ساعت لب او بر لب پیمانه است امشب

با این حسن و جمال و ناز و تمکین شاه خوبانم | چه خوش نام خدا با شوکت شاهانه است امشب

گهی گرید گهی خندد گهی افتد گهی خیزد | چه شد دل را مگر دیوانه یا مستانه است امشب

همانا آن وفا دشمن براند از کوی خود او را | که کشفی این چنین از خواب و خور بیگانه است امشب

تو آن گلی که بهار از شمیم تن پیداست | ز زیر پیرهن همه نسرین و نسترن پیداست

دم خرام ز قد تو رنگ می بارد | بهر زمین که گذاری قدم چمن پیداست

زمین کوچهٔ جانان شگفته گلزاریست | بجای سبزه دران لاله و سمن پیداست

همیشه خانه بدوشم چو زلف محبوبان | بهر کجا که شب آمد مرا وطن پیداست

چه فتنه ایست که یارب ز کوهسار هنوز | صدای تیشه و فریاد کوهکن پیداست

شهید خنجر بیداد لاله رخساریم | که داغهای جگر از ته کفن پیداست

ز اتفاق غم و درد و رنج و ناله و آه | بهر کجا که نشستیم انجمن پیداست

وفای عهد تو تشبیه با کمر دارد | شبیه وعدهٔ وصل تو از دهن پیداست

بکش که در هوس کشتنت مرا چون شمع | ز رود سر و سری دیگر از بدن پیداست

اگرچه لب نگشودم بمدعا کشفی
هزار نکتهٔ شوق از نگاه من پیداست

همیشه با من مسکین ترا سر کین ست | بگو برای خدا این چه رسم و آیین ست

بتی که یوسف مصری غلام طلعت اوست | بلای دین و دل و جان عاشقان این ست

مگر ز شیرهٔ جانها سرشته اند ترا | که این قدر بدنت صاف تر ز نسرین ست

جهان کرشمه به تیغت نهفته شد یارب | که جا بجا لب زخم شور تحسین ست

بیک کرشمه ز من هوش و دین و دل بردی | دگر برای چه امروز بر جبین چین ست

بگو ز قتل که دل شاد کرده امروز | که دست و تیغ تو در خون هنوز رنگین ست

ازان دهن دو سه دشنام آرزو دارم | بکام جان سخن تلخ یار شیرین ست

به تیغ و تیر کفن دوختند کشفی را
مگر به شعر تو انجام عاشقی این است

در ماتم من گریهٔ مستانه ضرورست / ای شمع عزاداری پروانه ضرورست
تیزی بجگر بر زن و تیری بسر دل / ای دشمن جان همت مردانه ضرورست
جا گرم مکن این همه در انجمن غیر / پاس ادب محرم و بیگانه ضرورست
تابوت من کشته برون از سر کویت / این وقت برآمدن از خانه ضرورست
فصل گل و ابرست و هوا مطرب و ساقی / امشب زدن یک دو سه پیمانه ضرورست
گویند که آن عربده جو بر سر صلح است / ساغر زدن امروز بشکرانه ضرورست
از لطف نگاهی بمن عاشق مسکین / خود گو که ضرورست ترا یا نه ضرورست

عمریست که نالد پس دیوار تو کشفی
غمخواری این عاشق دیوانه ضرورست

چون شمع ز درد جان و تن سوخت / پروانه نگاهبان من سوخت
آتش بدل فگارم افتاد / زان شعله که جان کوهکن سوخت
سنگین دلی است ورنه آخر / بر خواری نخل دل دمن سوخت
خود شمع نکرد هیچ پروا / پروانه اگرچه در لگن سوخت
بلبل چو نشست خانه بردوش / تا نالهٔ گرم من چمن سوخت
تأثیر تب جدائی نیست / از گرمی تن که پیرهن سوخت

شد شعله فروز عشق در گور — چندانکه بداغ دل کفن سوخت
پروانهٔ روی مهوشی بود — این دل که چو شمع انجمن سوخت
مقبول تو کیست من ندانم — در یاد تو شیخ و برهمن سوخت

بر غربت او نظر ضرورست
کشفی که ز دوری وطن سوخت

تنها نه مرا ز عشق جان سوخت — از حسن برشته‌ات جهان سوخت
از شعلهٔ آهِ آتشینم — عیسی بچهارم آسمان سوخت
در آب و گلم شرارهٔ عشق — خا کرد چنان که استخوان سوخت
با آتش غصهٔ فراقت — آگاه نه که دل چسان سوخت
از دیدن روی آتشینت — در دیع نگاهِ عاشقان سوخت
آخر ز تب جدائی تو — آن دل که بسینه بود آن سوخت

کشفی غم دل چگونه گویم
کز سوز جگر مرا زبان سوخت

با من همان تغافلِ آن دلستان که هست — بر لب رسید جانم و ناز آنچنان که هست
دُر از صدف برآید و از غنچه بو ولے — مهر تو همچنان بدل من نهان که هست
دم درکشید قمری و بلبل ز ناله ماند — در سینه دل همان ز غمت در فغان که هست
هیچم دلِ رسید، سراغ آشنا نبود — با غمزه گردش چشم تو خاطرنشان که هست

در گلشن جمال تو باد خزان وزید ‌‌ حسنت چنان نماند و عشقم چنان که هست

مارا جبین سجده فشان ست بر زمین ‌‌ لیکن سر غرور تو بر آسمان که هست

کشفی چو واله است بما یار بدگمان
مارا دلی نماند و او را گمان که هست

یاد آنکه نگاه تو سر لطف بما داشت ‌‌ وی بود که این خسته ز پهلوی تو جا داشت

دوش از سر کوی تو چو دلم رخت سفر بست ‌‌ هر گام ز حسرت همه ره رو بقفا داشت

از جذبهٔ طوف حرمت طی شده امروز ‌‌ آن راه که تا یار کهت مرحلها داشت

معلوم نشد هیچ که دوش از تو بخونخوار ‌‌ با تیر کرا کشت و نه تیغ کرا داشت

در عشق تو شد سایه فگن بر سر کشفی
آن خار که در بادیهٔ شوق بپا داشت

دل داغ عشق لاله عذاری بر دگرفت ‌‌ دیوانه ایست نیست کسی کابرو گرفت

گل از نظر فتاد و گلستان ز یاد رفت ‌‌ تا دیده ام بدیدن روی تو خو گرفت

شوری فگند حسن ملیحت بشش جهت ‌‌ ابرو و چشم و قد و رخت جا بهر سو گرفت

آموخت بلبل از من شوریده طرز درد ‌‌ گل از بهار عارض او رنگ و بو گرفت

ماه دو هفته پرتو مهر روی تست ‌‌ آیینه را ببین که فروغ از چه رو گرفت

ای بخیه زن برو که دل چاک چاک من ‌‌ زان تار زلف و سوزن مژگان رفو گرفت

کشفی مرید مغبچهٔ میفروش گشت

سجاده را فروخته جام و سبو گرفت

دوشینه نگاری چو سحرگه ز برم رفت — صبر از دل و هوش از سر و نور از بصرم رفت
از رفتن یوسف نرود بر سر یعقوب — آن فتنه که از رفتن یارم بسرم رفت
وز دیده نگه رفتی و ای شوخ ندانستی — کز ناوک چشم تو چها بر جگرم رفت
پیش آمد در عشق عجب آمد و رفتی — دلبر بر آمد دل شیدا ز برم رفت

کشفی رخ او سیر ندیدم که بشوخی
آن شوخ پری چهره چو برق از نظرم رفت

آن شوخ جفا پیشه کمر بسته بکین خاست — دل را بکجا برد که دلدار چنین خاست
صد فتنه ز گرد رهش از دور بلند ست — یا رب چه سواریست که از خانهٔ زین خاست
دل برد ز کف زاهد محراب نشین را — آن غنچه که نو ز صنم خانهٔ چین خاست
گویند که آن شوخ گذشت از سر بیداد — کینش ز دلش رفته و چینش ز جبین خاست

زلفش ز ته پرده رباید دل کشفی
آه این چه بلائیست که ناگه ز کمین خاست

ای از تو دل و دین گرفتار محبت — تابان شده از روی تو رخسار محبت
تعلیم ضرورست بمن راه وفا را — افتاده مرا تازه سر و کار محبت
از عشق من این نقد وفا یافت رواجی — از حسن تو شد رونق بازار محبت
عیسی نفسان هیچ علاجم ننمودند — مرگ است دوا در حق بیمار محبت

کشفی غم دل حاجت اظهار ندارد
پیداست ز رویت همه آثار محبت

چون لاله داغها ز تهِ خاک من شگفت … گلهای ماتم از جگر چاک من شگفت
چشم ترم نمود لبت را بخنده وا … خوش غنچه ز دیدهٔ نمناک من شگفت
تاب رخت بنفشه فزون شد ز آفتاب … گلزار حسنت از شجر تاک من شگفت
حسن رخت ز فیض نگاهم نمود گل … این نوبهار از نظر پاک من شگفت
گل میکند که همچو منت خار در دل است … این تازه گل ز گلشن ادراک من شگفت
چون نخل شمع از ورقش گل کند شرر … هر لاله که از خس و خاشاک من شگفت

کشفی با آبیاری فکرم درین زمین
خوش گلشنی ز خامهٔ چالاک من شگفت

همچو دیروز شب آن نالهٔ جانسوز نیست … حال بیمار غمت امروز چون هر روز نیست
تو گرفتار توام اندک تحمل بایدش … بر دلم بیداد کم کن که جور آموز نیست
ای طبیب مهربان برخیز از پهلوی من … درد عشق است اینکه از عیسی علاج اندوز نیست
کشتن عاشق ثوابی دارد امروزم بکش … عید نحر است این پی کشتن از این به روز نیست
از شرار آه گرم خانهٔ همسایه سوخت … برق خرمن سوز هست این شمع بزم افروز نیست
غنچهٔ باغ دلم در فصل گل هم وا نشد … غالبا در گلشن بخت بدم نوروز نیست
روزگاری شد که من بار جفایت میکشم … بر من این بیداد روز افزون همین امروز نیست

ریخت چون خون من آن مه غیر شادی مرگ شد
طالع کس در جهان چون طالعم فیروز نیست

شاید او را همچو زه سرگوشئی با مدعی ست
کشفیا امشب که تیر غمزه اش دلدوز نیست

زیب رخسار تو تا زلف گره گیر شده ست
مسکن طائر دل خانهٔ زنجیر شده ست

آنکه دائم شکرابی بمن مسکین داشت
امشب از لطف بمن چون شکر و شیر شده ست

بسکه نظارهٔ آن روی پریوش کردم
چشم حیرت زده ام دیدهٔ تصویر شده ست

تا دگر دل نزند لاف صبوری در هجر
مصلحت هست که در وصل تو تاخیر شده ست

نیست در عشق تو آسوده دلی در عالم
چه قدر شهرهٔ حسن تو جهانگیر شده ست

جوش لب تشنگی از بسکه فرو ریخت بحلق
آب شمشیر تو چون گریه گلوگیر شده ست

سردمهری چکد از شیوهٔ خوبان کشفی
لکهنو در نظرم خطهٔ کشمیر شده ست

پری وشی که ز من برد عقل و دین اینست
کسی که تشنه بخون بود در کمین اینست

هنوز رنگ غضب میچکد ز دامن او
بخون من آنکه فرو برد آستین اینست

ببین که هر طرف از حسن او حکایتهاست
سهی قدی صنمی شوخ نازنین اینست

حدیث شعلهٔ حسنش شنیده میبودم
ببین که گرمی آن روی آتشین اینست

کجاست طرهٔ مفتش زیب دستارش
دمیده از شجر سرو یاسمین اینست

بهر طرف که روی میرود اشارتها
که آفت دل و دین فتنهٔ زمین اینست

بنوع از سر کشفی مخیز ای بی رحم
دمی نشین که ملاقات واپسین اینست

زیب کنار ما صنم عشوه جوی ماست
نان در میان و غنچ و می در سبوی ماست

ترسم که قطره قطره تراود ز چشم تر
لبریز حسرت این دل آرزوی ماست

یکجا شو و یکدم از سر شوخی قرار نیست
چون برق گرم جلوه بت تندخوی ماست

گم گشته ام چنان به ره عشق او که غم
عمری گذشته است که در جستجوی ماست

از بسکه عشق را جگر تشنه خوش بود
چون گریه آب تیغ گره در گلوی ماست

طبع غیور عشق چو محرم پسند نیست
تنها شب فراق بخود گفتگوی ماست

آتش پرست جلوهٔ خوبان مهوشم
کشفی ز خاک پای بتان آبروی ماست

تا سر و کار من خسته بعشق افتادست
دل و جان هر دو ز کار دو جهان آزادست

می شناسم که شود زیر و زبر خانهٔ دهر
چون تو ظالم پسر مادر گیتی زادست

آن منم کز پس دیوار تو مینالم زار
ورنه در انجمنت هر کس و ناکس شادست

هیچکس تاب جفای تو نیارد در خلق
صبر را سست بدورت چقدر بنیادست

کاش میداد بمن صبر و تحمل اول
آنکه این جور و جفا را بتو در خود دادست

داستان شب هجران تو از هیچ مپرس
شمع سان از غم دل کار بسر افتادست

الحذر ز غمکده بیش نباشد کشفی

مسکن عیش و طرب شاهجهان آباد است

تا کرا ایزد بتو این قامت موزون داده است ‌‌ ‌ همچو شمشاد بلند از نفسم فریاد است

طائران حرم آلوده بخون بال و پرند ‌ ‌ ‌ طبع خونریز که مایل بشکار افتاد است

غالباً در پی آزار مسلمانان بود ‌ ‌ ‌ آنکه این روی چو مه را بتو کافر داد است

عالمی بر سر کوی تو بخون غلطان است ‌ ‌ ‌ چشم خونخوار تو تا در گرو بیداد است

قدسیان هم ز جفای تو بجان آمده اند ‌ ‌ ‌ از زمین تا فلک از دست تو در فریاد است

در ازل مهر ترا در دلم انداخت قضا ‌ ‌ ‌ چه توان کرد غم عشق تو مادرزاد است

نه ترا چاره ز جور و نه مرا حیله ز صبر ‌ ‌ ‌ حسن و عشق است که از روز ازل همزاد است

کشفیا دوش بمن روح فغانی می گفت

که بشهر سخن امروز قتیل استاد است

جوش زد فصل گل از باغ سخن باید گفت ‌ ‌ ‌ مژدهٔ وصل بمرغان چمن باید گفت

شاهد گل بچمن جلوه فروش است بناز ‌ ‌ ‌ مژده با بلبل شوریده ز من باید گفت

سرو هم بر لب جو قامت موزون افراشت ‌ ‌ ‌ مژده با فاخته سوخته تن باید گفت

سنبل از جوش هوا مشک فشان است بباغ ‌ ‌ ‌ این سخن را بغزالان ختن باید گفت

حال دلبوسی مرغان قفس را ای باد ‌ ‌ ‌ با گل و لاله و نسرین و سمن باید گفت

امشب از طرف چمن بوی کسی می آید ‌ ‌ ‌ نکته از من بحریفان چمن باید گفت

تشنگی های تو با زمزمه خوش جوش زند ‌ ‌ ‌ مطربا نغمه بقانون کهن باید گفت

نظر لطف بفرهاد بود شیرین را / این زمان قصهٔ تلخ آمد من باید گفت

صبحدم نعرهٔ منصور زند جوش از من / امشب این واقعه بلدوار و رسن باید گفت

لکهنو باز عنان میکشد از سر کشفی / دعوت من بمحبان وطن باید گفت

به پشت ابرش گلگون چو آن نگار نشست / عنان صبر دل بیقرار رفت از دست

شکست عهد وفا باز بست و باز شکست / مگر ز زلف خود آموخته است بست و شکست

هنوز از گل نشگفته ات خبر نبود / تو بی خبر ز خودی عالمی ببوی تو مست

تو چون شدی بچمن آب شد گل از شرم / به پیش قد تو سرو سهی ز پا بنشست

بشهر از غم من جا بجا حکایتها ست / ندانم این که خبر نیست از منت یا هست

کرامت بت من بین که از پرستش او / بیک کرشمه شود عالمی خدای پرست

چگونه از دل کشفی بدر رود که قضا / سرشت مهر ترا در دلش بروز الست

لب شکرینت بکام رقیب ست / می زندگانی بجام رقیب ست

سر شام در منزلش رفت با هم / به از صبح اقبال شام رقیب ست

بگرد دحسیان چون شب تیره روزم / که آن ماه خورشید بام رقیب ست

بچنگ بلا کس نیفتاد چون من / که شهباز من صید دام رقیب ست

نشینند بلعل تو نقش لب او / نگین سعادت بنام رقیب ست

اجل سید هر مژده از زندگانی — بمن باز وصلش پیام رقیب ست
شوی چون غنا بار ست کیشان مخالف — که در کویت اکنون مقام رقیب ست

من از طرز او کشفیا می شناسم
که بر رغم این خسته رام رقیب ست

مخبر سخن او ز دهانست و دهان نیست — زین نقطهٔ موهوم نشانست و نشان نیست
سیلاب سرشکم ز شط دیدهٔ حیران — چون قلزم تصویر روانست و روان نیست
چون گرد خورشید که در ابر درخشند — داغ دلم از سینه عیانست و عیان نیست
سوز جگر سوخته گفتن نتوانم — چون شمع زبان گرم بیانست و بیان نیست
گل کرد خط از عارض و رنگ تو همانست — در گلشن حسن تو خزانست و خزان نیست
در خلوت وصل تو ز غیرت دل بیتاب — چون بسمل تصویر تپانست و تپان نیست
دل در طلب وصل تو چون بلبل تصویر — از غم همه تن صرف فغانست و فغان نیست

کشفی چو حزین عشق ز روی تو هویداست
این مشک بجیب تو نهانست و نهان نیست

خونین جگر باغ که هر غنچهٔ گل ست — گر نیک بنگری اثر آه بلبل ست
ما را بسینه از نفس چند بیش نیست — آن گل هنوز بر سر ناز و تجمل ست
یارب فرشته ایست ندانیم یا پری — این نازنین که تا کمر افگنده کاکل ست
تو آن گلی بهند که هر جا چنار ست — پیوسته تاج خواه ز خوبان کابل ست

راستی خط الف نیم دور دوار نقطه او نقطه است ۱۲

افسردگی ز چیست که امشب بزم دوست / نی نغمهٔ رباب و نه فریاد قلقل است

شاید فدایی بدم کار رفته است / کز ماتمش رسیده بر افلاک غلغل است

گر کی لغزد از هوس قدم استقامتم / کشفی بدست من چو عصای توکل است

از کسی مرنج ای دل شر صفا نیست / جلوهٔ بتان بنگر مظهر خدا نیست

بر جمال تابانش رخصت نگاهم نیست / پیش شوکت شاهی رتبهٔ گدا نیست

تشنه از لب تیغش عالمی بخون غلطید / کوی آن ستمگر نیست دشت کربلا نیست

آنکه از رخ خویش جابجا حکایتهاست / آفت دل و دین شوخ بی وفا نیست

هر زمان چه می پرسی عاشق جفاکش را / بندهٔ بلا نوشی زار و مبتلا نیست

پشت پا بزن ای شوخ نعش کشتهٔ خود را / در طریق محبوبان رسم خون بها نیست

کشت آن چو فا دشمن عاشق فدایی را / کشفیا تماشا کن حال آشنا نیست

همچو من بیخودی و آه کشیدن آموخت / آن پری این همه از آینه دیدن آموخت

دو سه روز است که آن شوخ پسر چون من زار / دست بر سر زدن و جامه دریدن آموخت

هان مگر مایل رخسار گل اندامی گشت / که دلش خون شد و از دیده چکیدن آموخت

بسمل تیغ نگاه که شد آن مایهٔ ناز / که چو من بر سر هر کوچه تپیدن آموخت

بی کار که فتاد است که از کثرت شوق / جابجا چون من دیوانه دویدن آموخت

میچکد از گل پژمردهٔ او زاری دل	نرگس از عارض چون لاله پریدن آموخت

از طفیل غم عشق تو پسر عشوه فروش
کشفی آن شوخ بداد تو رسیدن آموخت

سر و کارم بیاری پرفنی افتاد یا قسمت	من و آن شوخ بدخو هرچه باداباد یا قسمت
بر آمد دل ز دست غم بخون خود کمر بستم	سر ما و هوای تیغ آن جلاد یا قسمت
بیارا ید رقیبا ز دست آن زلف معنبر را	من چاک جگر چون شانهٔ شمشاد یا قسمت
چگویم با تو ای انصاف دشمن هرچه خواهی کن	رود بر غیر لطف و بر من این بیداد یا قسمت
تو و در خانهٔ اغیار طرح جلسه افگندن	من و از غصه هر شب ناله و فریاد یا قسمت
امیری جز تو کافر نیست در شهر وفا کیشان	بگو از دست جورت از که خواهم داد یا قسمت
نشکار ناوک شیرین لبی گردیده ام امشب	من و بر سر زدن در ماتم فرهاد یا قسمت

نظر کن جوش حرمانم که هم در فصل گل کشفی
نشد وا غنچهٔ این خاطر ناشاد یا قسمت

صدای ماتم و فریاد های های هست	بگو چه تو بهر گوشه کربلایی هست
کجا برم جگر پاره پاره را یا رب	بهر طرف که نگه میکنم بلایی هست
انیس و همدم من بی تو در شب هجران	دل ستم زده و آه نارسایی هست
بهر کجا که برم خویش را ز بیتابی	بلای تازه بعشق تو در قفایی هست
زاتفاق بجایی فتاده ام که در آن	نه مونسی نه رفیقی نه آشنایی هست

منازاین همه بلبل بهرزاسی گل | ندیده که مرا یار بهرزالی هست

بحال کشفی دل خسته رحم باید کرد
غریب و بیکس و بی برگ و بینوائی هست

برین معنی دل شیدا گواه ست | که از زلف بتان روزم سیاه ست
که امشب آستین زد برچراغم | که چون پروانه احوالم تباه ست
نباشد بر عذارش سبزهٔ خط | گریبان گیر رویش دود آه ست
نه تنها مهر دارد داغ بر دل | ز رویش پر کلف رخسار ماه ست
ز رخسارت امید بوسه تا چند | بفرما از لبت خود نیست یا هست
ز لبهای مسی مالیده گل کرد | که یار از کشتن من عذر خواه ست

نگاه لطف بر کشفی ضرورست
که این مسکین گدای چون تو شاه ست

نه همین دیده و دل محو تماشای تو هست | عالمی بی خبر از خود به تمنای تو هست
از خرام تو بهر گام قیامت برپاست | فتنهٔ روز جزا قامت رعنای تو هست
قدمی فیض از دمی با من محزون همنشین | صد بلا بر سرم امروز ز بالای تو هست
بهر تاراج که دامن بکمر بر زده | تشنهٔ خون که این نرگس شهلای تو هست
منکر از قتل مشو ای بت بدخو که هنوز | خون من جای حنا زیب کف پای تو هست
گشت هر بنده آزاد بدام تو اسیر | دار و گیر عجب از زلف چلیپای تو هست

[illegible]

این قدر سنگ بر آیینه مبند ازای شوخ	رحم کن رحم که آخر دل من جای توست

آستین خویش به هر دو جهان افشاندی
کشفیا این اثر همت والای تو هست

چون گل تمام بام و در یار من شگفت	این گل ز فیض دیدهٔ خونبار من شگفت
پرورده ام بخون دل آن سرو ناز را	نخل قدش چو لاله ز کردار من شگفت
حسن بتان ز پرتو رخسار آن پریست	هر جا که گل شگفت ز گلزار من شگفت
شد لاله زار کوچه ز خون فدائیان	خوش گلشنی ز تیغ ستمگار من شگفت
من آبیار گلشن حسن تو بوده ام	گل گل رخت ز گریهٔ سرشار من شگفت
آخر بحرف آن دهن بسته گشت وا	تو غنچه زآه هوادار من شگفت

کشفی درین زمین که بود رشک لاله زار
گاهها ز دست کلک گهربار من شگفت

هنگام فراق یار جانیست	یا وقت وداع زندگانیست
تا گاه ربوده دل ز دستم	زلفش که بلای ناگهانیست
از تیغ نگاه یار مردن	خوشتر ز حیات جاودانیست
بر من بودت عتاب ای وای	بر غیر همیشه مهربانیست
خون دل عاشق بلاکش	پیش تو شراب ارغوانیست
لعل لب روح پرور تو	سرمایهٔ عیش دو جهانیست

گل کرد هوای لاله رویان
از چهرهٔ من که زعفرانیست

این فصل بهار و توبه از می
واعظ برو این چه بدگمانیست

تیری که بجای دل نشیند
از ناوک غمزهٔ فلانیست

کشفی بخیال مطرب و می
خوش باش که عالم جوانیست

امشب طرف دل رخ آن آفت جانست
یاران نظری معرکهٔ ماه و کتانست

شوخی که ترا در نگاهش همه شوخی
دل خون کن عشاق همانست همانست

تا شد سفری از برم آن جان تماشا
صد قافلهٔ اشک غم از دیده روانست

شاید بهدف ناوک مژگان تو شد دل
ابروی کج از ناز که شوخ کرده کمانست

از خط تو ریحان بسر لاله دمیده
خرّم نیست که در گلشن حسن تو خزانست

خوش تازه نهال آمده از چمن جهان
شاخ گل تر قد تو یا سرو روانست

امروز که طرف کله از ناز شکست
بر قتل که نشسته بر جفا گرم عنانست

صد حسرت و اندوه ترا در نگاهست
حال دل شیدا همه ناگفته عیانست

افتاد بجان کار من از غصهٔ هجران
آن شوخ پری چهره بکام دگرانست

وقتست که ای بسرای روح تمنا
جانست بلب دیده بحسرت نگرانست

پیداست ز آشفته سریهای تو کشفی
کین دل که تو داری گرو زلف بتانست

نی رنج فراق و نه تمنای وصال است | امروز بگو ای دل دیوانه چه حال است

بحث دهنت سور د صد قال و مقال است | در وصف لب لعل خوشت ناطقه لال است

قد تو بود نخل جنان یا الف جان | یا مصرعهٔ برجسته ز دیوان کمال است

تشبیه رخ و زلف تو با لاله و سنبل | گر بر سر انصاف روم فرض محال است

تا لعل شکرخا نگشائی به جوابم | چون شمع زبانم همه تن صرف سوال است

از باد صبا غنچهٔ خاطر نشود وا | شادابی گلزار من از باد شمال است

ای همنفس پا ره در اره و سر خود گیر | از هیچ نی ترک بتان این چه خیال است

عشق است که در معرکه شرکت نپسندد | از هجر تو در دیده و دل جنگ و جدال است

چون تار نظر شد تن کاهیدهٔ هجران | با بر نگهیم بر کمر دین و بال است

تصویر حزین بیچکد از خامهٔ کشفی
گر معجزه گفتن نتوان سحر حلال است

امشب از لطف همزبان من است | آن پری چهره که جان من است

گل رویش که همچو لاله دمید | اثر چشم خون فشان من است

گوش کن جابجا حکایتهاست | سر هر کوچه داستان من است

سرگذشت فراق هیچ مپرس | دفتر شکوه بر زبان من است

همدم و همنشین من کس نیست | غیر این دل که مهربان من است

در فراق تو دم شماریهاست | اجل امروز پاسبان من است

بی تو یکدم نمیتوانم زیست   وعدهٔ وصل حرز جان منست

از چه یارب کمر نخوانم بست   آنکه جان من و جهان من ست

صحبت کس بمن نیاید راست   فقط این غم مزاجدان منست

راز دل فاش میشود کشفی
گوش همسایه بر فغان من ست

شوخی که بلای عقل و دین ست   غارتگر جان و دل همین ست

تسویر خیال آن پریرو   تسکین دل و خاطر حزین ست

صد زهر بلا بکام من ریخت   آن لعل که رشک انگبین ست

گفتم که جفا و جور تا چند   گفتا که سزای عشق این ست

گل کرد که دل بسینهٔ ماست   آن دشمن جان که در کمین ست

زنگی بچهٔ حبش نژادی   خال تهٔ زلف عنبرین ست

رخسار تو رشک لاله و گل   نازک بدنت ز یاسمین ست

درد عشق تو کرد راز من فاش   خونم که طراز آستین ست

از فیض لب تو زنده باشد   تا نام مسیح بر زمین ست

امید ترحم از تو دارد
کشفی که غلام کمترین ست

دل بسینه‌ام امشب گرم بیقراریهاست   بی تو جان بلب آمد وقت دم شماریهاست

حال زار دل یکیک ناله فاش خواهد کرد — دم بسینه دزدیدن شمع را ز دار رهاست

از سرشک گلگونم دامنم جگرگون شد — یک نظر تماشا کن این چه اشکبار رهاست

عیش و غم درین عالم هر دو توام افتادست — گاه عشرت و راحت گاه آه زار رهاست

غصهٔ فراق امشب عرصه تنگ بر من کرد — ای اجل کجایی تو جای غمگسار رهاست

من هم از جسارتها سینه را سپر کردم — تا سنان مژگانش صرف زخمکار رهاست

یار از جفا گر گشت کشفیا شکایت چیست
این بشهر محبوبان رسم و راه یار رهاست

آتشین جلوهٔ آن عارض تابانم سوخت — شعله از سینهٔ من جوش زد و جانم سوخت

آنچه آمد بسر من همه از دست منست — دود آه جگرم جیب و گریبانم سوخت

لب من تا لب جانبخش نگارم نرسید — حسرت بوسهٔ آن لعل بدخشانم سوخت

عاقبت سوز جگر کار بجای برساند — که برین حال خرابم دل جانانم سوخت

عکس رخسار تو از پرده در افتاد بدل — آه این آتش بی دود تو پنهانم سوخت

بسکه از سوز درون سینه چو دیگست بجوش — اشکم از دیده فرود آمد و دامانم سوخت

تاب نظارهٔ این حسن خداداد کراست — نظری بر گل رخسار تو مژگانم سوخت

از تماشای گل و لاله و نسرین و چمن — بچمن زمزمهٔ مرغ گلستانم سوخت

کشفیا جلوهٔ آن مغبچهٔ باده فروش
آتشم بر سر تقوی زد و ایمانم سوخت

آتش عشق تو افروخت دل جانم سوخت
شعله از خانهٔ من سر زد و سامانم سوخت

آستین سوزد اگر پاک کنم اشک از چشم
آب آتش صفت این دیده گریبانم سوخت

نیست بر گور شهیدان بلا نور چراغ
جگر از تیرگی شام غریبانم سوخت

رخصت حرف زدن ناز فسون ساز نداد
ذوق شیرین سخن آن لب خندانم سوخت

هیچ معلوم نشد عشق کرا افتاد دل
چون چراغ شب و این غم پنهانم سوخت

نتوان کرد بخورشید جمال تو نگاه
گرمی حسن گلوسوز تو مژگانم سوخت

آتش افتاد بجان از قد آتش بارت
آستین نخل تو چون سرو چراغانم سوخت

بسر وقت من آن غنچهٔ برق نژاد
آمد از ناز چنان گرم که ایمانم سوخت

درد دل چند کنی ضبط نفس کن کشفی
شعلهٔ آه تو چون شمع رگ جانم سوخت

تا برخسار چو گل زلف سیه تاب گرفت
این سر و آن سر دل صورت سیماب گرفت

دل بآن عارض چون ماه نظرها دارد
این کتان عادت همچشمی مهتاب گرفت

نخل حسن تو باین دیدهٔ تر پروردم
تیغت از خون من خسته جگر آب گرفت

غیر ازین نیست علاجی من سودائی را
بوسه از لعل لبت شربت عناب گرفت

گوییا لاله به نسرین و سمن عکس فکند
چشم مخمور تو تا رنگ می ناب گرفت

دامن از اشک که مثل گل تر رنگین شد
جلوهٔ لعل خوشاب این گهر شاداب گرفت

خون من جای حنا زیب کف پای تو باد
چشمت از غمزه بکف خنجر قصاب گرفت

آن پری چهره چو بر عزم سفر بست کمر
در بغل سینه بزد و این دل بیتاب گرفت

خنده بر ساده دلیهای تو آید کشفی
شب وصل است و ترا اول شب خواب گرفت

نه همین در غمت این آه شرربارم سوخت
ناله نیم شبی گریه سرشارم سوخت

زبس از جوش رقیبان به سیه دیر شدند
حسن بی پرده بدین گرمی بازارم سوخت

تا دگر لاف ز تقوی نزنم پیش کسان
خرقه زهد من آن دلبر میخوارم سوخت

ای جوان پیر نود ساله مسلمان کردی
عاقبت سلسله زلف تو زنارم سوخت

تا نشان از من غمدیده نماند به جهان
آتشین جلوه آن یار ستمکارم سوخت

نیست باقی ز تنم جز کف خاکی امروز
یارب این شعله کدامست که در کارم سوخت

مونسی نیست درین کلبه احزان امشب
درد تنهایی و غمهای شب تارم سوخت

گشت آزرده ز من در بر اغیار نشست
شکوه از غیر ندارم که همان یارم سوخت

کشفی از هر سر موی تو تراود غم عشق
بازتا ای خانه خراب این همه افکارم سوخت

یا قد سرو گلشن جانست
یا صنوبر بشکل انسانست

خط سبز است زیب رخسارت
یا ز نسرین دمیده ریحانست

زلف بر عارض تو سایه است
یا کلف بر روی ماه تابانست

هر دم سخن از لبت شکر ریزد
این دهن یا که شکرستانست

جیب و دامن که همچو لاله شگفت ... اثر رنگ چشم گریان ست

هدف ناوک نگاه تو شد ... غیر این دل که مرد میدان ست

این گل تازه از جنون گل کرد ... دامنم چاک تا گریبان ست

ناله نی تراود از رگ و پی ... تن زارم مگر نیستان ست

دل زارم ببزم یار امشب ... تا سحر همچو شمع مهمان ست

دارم از غصه بر گلو خنجر ... آن پری یار با رقیبان ست

از دهن در سخن گهر بارد ... لب لعل تو ابر نیسان ست

شانه ات میکشد دل کشفی ... تار زلف تو یا رگ جان ست

بلبل نرود طرف چمن گر بدن اینست ... عیسی نزند دم ز سخن گر دهن اینست

باشد بدن نرم تو یا برگ گل تر ... یا نسترن باغ ارم یا سمن اینست

رنگ گل و نسرین ز سراپای تو گل کرد ... بلبل کند اقرار که رنگ چمن اینست

این قامت رعنای تو یا سرو گلستان ... این لعل لبت یا که عقیق یمن اینست

هر گوشه بکوی تو بود مقتل عشاق ... گویت نتوان گفت شهیدان وطن اینست

نظاره ببزم تو بود محو تماشا ... من میروم از خویش اگر انجمن اینست

هندو بچه زد ره دین و دل کشفی ... زنار بجان بندم اگر برهمن اینست

بی تو امشب که دل آماده بافغان شده است
ناله با عرش برین دست و گریبان شده است

حرف ناگفتهٔ مطلب ز نگاهم داند
غمزه از صحبت چشم تو سخندان شده است

سبق مهر و وفا یاد نداد استادش
تشنهٔ خون من این طفل دبستان شده است

ناله در هجر تو از دل همه موزون خیزد
از صفیر غمت این مرغ خوش الحان شده است

نگه ناز تو یغمای دل شیدا کرد
بنگر از چشم تو این کار نمایان شده است

کثرت گریه گلوگیر شد از شدت غم
قطرهٔ اشک مرا گوی گریبان شده است

داغ داغ ست سراپای من از غم گشتنی
تنم از سوز جگر سرو چراغان شده است

امشب شب وصال بآه و فغان گذشت
چون بگذرد فراق که وصلم چنان گذشت

از کار و بار هر دو جهان میتوان گذشت
لیکن خیال یار که نتوان ازان گذشت

قرع صماخ آن مه نامهربان نکرد
هر چند نالهای من از آسمان گذشت

هر لحظه میرود بجمالت ز دست خط
آن صدمه که بر گل تر از خزان گذشت

بر نعش او ز گریه کسی چشم تر نکرد
بیچاره عاشقی که بکوی بت ز جان گذشت

مشکل که بی جمال تو یک لحظه بگذرد
آسان بود ز زندگی جاودان گذشت

برجاست پای صبر هنوز آنچنان که بود
در عشق اگرچه کارد مرا از استخوان گذشت

خواه از وفا کرم کن و خواه از جفا بکش
دیوانهٔ تو از سر سود و زیان گذشت

گاهی نرفت نام خدا بر زبان من

کشتی تمام عمر بیاد بتان گذشت

هنگام وداع تو بجان کار تمام ست
این هجر تو یا باد لم از مرگ پیام ست

از عکس جمالت همه نورست بعالم
این عارض تابان تو یا ماه تمام ست

پیدا نبود راه سخن از دهن تنگ
حرف دهنت در نظرم جای کلام ست

ساقی تو بده جام که در مذهب رندان
بی باده و نظر بر رخ دلدار حرام ست

ابرست و هوا مطرب و می یار در آغوش
عیش ست مرا بنده و اقبال غلام ست

بی صرفه بود میل باین طفل پریزاد
رندان زده نیست که این عمر ره خام ست

کشتی نکند عهد وفا آن بت عیار
بیجا طمع خام تو در وعده شام ست

امشب که دل از سوز [illegible]
[illegible] چشم غم همه تن صرف زبان ست

گاهی نزود حرف [illegible]
[illegible] ادب عشق توام قفل دهان ست

دل بسر قتل من افتاد [illegible]
تیغ نگه ناز تو هم مرتبه دان ست

باشد شب قدر این شب مهتاب وصالت
صبح طرب وصل تو عید رمضان ست

همدرد منست آه سحرگاه عجب نیست
یا ناله شبگیر که از همنفسان ست

در حیطه تقریر نگنجد غم هجران
بی صرفه چگوییم که چنین ست و چنان ست

با دام سیه چشم تو یا نرگس شهلا
[illegible] غلط ست اینکه نه این ست و نه آن ست

شوخی که بود آفت دین و دل و ایمان
باشد که همانست و همانست و همانست

بنگر که دم باز پسین دیدهٔ کشفی
هر لحظه بروییت بچه حسرت نگران است

امشب بر آسمان اثر دود آه کیست
نیلی رواق چرخ ز بخت سیاه کیست

آن غمزه که شحنهٔ بازار دلبری ست
جز چشم رهزن تو بگو در پناه کیست

شد فاش از کرشمهٔ چشم تو راز عشق
دزدیده دیدن تو نهانی گواه کیست

منکر مشو ز کشتنم از چشم خود ببین
این زخمها بسینه ز تیر نگاه کیست

در انتظار صبح دمیدست و شب گذشت
ای دل هنوز مد نگاهت براه کیست

پیش تو هست عذر گنه گر گناه من
خود گو که قتل چون من شید اگناه کیست

کشفی نمند بگردن خود بار ها فکند
معلوم هیچکس نشد این دادخواه کیست

لذ بلودن
افگندن کنایه از
استغنا نمودن [illegible]

این نرگس شهلای تو با شعبده بازست
این زلف تو با سایهٔ شبهای درازست

هر دم گل نو می شگفد بر روش دل
گلگون فرس ناز که گرم تگ و تازست

مطرب بسپر امشب که ببطی گشدم دل
هر نغمه که دارد بلب از ساز حجازست

چون مصرع برجسته که خیزد ز جگر آه
شاید قد موزون کسی جلوه طرازست

این شعبده و حیرت کدهٔ چشم تماشاست
عشق من و حسن تو که در نازو نیازست

بنگر که ز غیرت همه تن غرقه بخونم
تا بر رخ اغیار در [illegible] تو بازست

[illegible] بپیش تو [illegible] دل
ابروی تو با [illegible] [illegible]

در مملکت حسن مسلّم بتو شاهی ست — خوبان چگل را بدرت روی نیاز است

کشفی بچه تدبیر برد جان بسلامت
آن شوخ پری چهره دگر بر سر ناز است

رخسار تو با آینه روی بهار است — این زلف تو یا مرتبه چشم شب تار است

قد الف و پای کششش آه دل زار — یا پنجه حنایی این چنان یاقوت یار است

از رنگ رخ و زلف تو بار دهمه خوشبو — پرورده مگر از سمن و مشک تتار است

من هیچ ندارم ز متاع خرد و هوش — این دل که نگهداشته‌ام بهر نثار است

افتاد ز نوک مژه نشتر برگ جان — از ناخن تدبیر تو این زخمه بتار است

عشق است که زو عقده هر کار شود وا — آن دل که در او عشق نباشد بچه کار است

یا رب بجهان میل بخوبان نکند کس — این حرف پس از مرگ پی نقش مزار است

آن کس که کند کشف سراپرده اسرار — دیدم که چو منصور سرش بر سر دار است

پرورده آغوش نگاه کرمت بود — این دل که بهجر تو ز بس زار و نزار است

یا رب بچه سان بگذرد امشب شب کشفی
هردم غم هجران بدلش دشنه گذار است

تا بتاراج دل آن آفت دوران برخاست — فتنه همراه قدش بر زده دامان برخاست

من ندانم چه شد امروز که از پهلوی دل — ناله با آه بهم دست و گریبان برخاست

تیشش آماده بجنگ است خدا خیر کند — از پی قتل که این نرگس فتان برخاست

گفر زلف تو نه تنها ره ایمانم زد / هر که رخسار ترا دید ز ایمان برخاست

چه بلا بر دل شیدا شده نازل کز عشق / سپر انداخته این رستم دستان برخاست

هر قدم از روش ناز دمد لاله و گل / از کدامین چمن این سرو خرامان برخاست

بعد عمری تو ز کشتن چه خبر می پرسی / بیکسی بود که در کوی تو از جان برخاست

یک پای بدر پای دگر بر سر بام ست / بی تابی من این قدر از وعدهٔ شام ست

آبی شده تا قصر قرارم ز فراقت / بنیاد صبوری همه بر طرف ثمام ست[سه]

گویی که کشایم در امید تو روزی / قربان تو بر گوی که آن روز کدام ست

از یک نگه مست تو در هوش فتادم / این گردش چشم تو مگر گردش جام ست

مخصوص بمن جور تو گردید وگرنه / بر هر کس و ناکس نظر لطف تو عام ست

از دور بیک غمزه رباید دل و جان را / آن شوخ پری چهره ندانم که چه نام ست

تنها نبود شیفتهٔ روی تو کشفی / هر کس که ترا دید ز دل خاص غلام ست

شهد و شکر عصارهٔ شیرین بیان تست / قند مکرر این لب شکر فشان تست

آب حیات از لب لعلت حکایتی ست / اعجاز عیسوی سخنی از زبان تست

پیکان گذار سینه بود هر خدنگ ناز / تیری که بی خطا گذرد از کمان تست

از کاوکاو آن مژه در دل خراشها ست / نشتر که میخلد برگ جان سنان تست

آن شخص منکر حسن است ۱۲

سه ثمام بالضم گیاهی ست خاردار در محاورهٔ اهل زبان گویند که فلان چیز بر طرف ثمام ست یعنی معرض زوال است ۱۲

میرفت از کلام تو حرفی در انجمن
ما را هنوز جای سخن در دهان تست

حاشا که ترک عشق بگوییم ز وعظ و پند
واعظ برو برو که غلط این گمان تست

افسانهٔ وجاهت لیلی ز یاد رفت
ور در زبان پیر و جوان داستان تست

کام ترا سرشت خدا از دم مسیح
حرفی که جان تراود ازان بر زبان تست

کشفی که میرود دگر آزردگی چه سود
امشب چو شمع تا بسحر میهمان تست

از جوش اشک قصر دل از پا فتاده است
بنیاد صبر گریه بسیلاب داده است

این نشتر نگاه که در دل فرو رود
فواره‌های خون ز رگ جان گشاده است

تا چند این تغافل و تا چند این غرور
خلقی در انتظار بدر ایستاده است

در معرض قبول تو جا یافت حرف غیر
امشب که این جفای تو هر دم زیاده است

آگه نه که پیشکش خنجر توست
این سر که پیش راه تو بر کف نهاده است

نی از غرور حسن که تعلیم ناز کرد
این جور و این جفا تو ظالم که داده است

بینیم چگونه می‌شود انجام کار من
کارم بعشق با بت بدخو فتاده است

گر نیک بنگری همه عشق است در ظهور
زاهد که منع عشق کند لوح ساده است

این حسن و این جمال نیرزد باین و آن
گویا که یار مهوش من شاهزاده است

در هر زمین که طرح غزل افگنی خوش است
کشفی کمان بخت بدستت گشاده است

نگردد از سحر پیدا علامت
شب هجرست یا روز قیامت

مبارک باد بارد از در و بام
اگر باد صبا آرد پیامت

دم گفتار از لبهای شیرین
چکد شهد و شکر در هر کلامت

ز رفتار تو گردد حشر برپا
قیامت هست همزاد خرامت

تو خنجر میزنی من گویم از دل
خدا دارد سلامت با کرامت

ز ترک باده در فصل بهاری
نشد حاصل مرا غیر از ندامت

تو خواهی باش در دل خواه در چشم
درون دیده و دل شد مقامت

من و ترک بتان واعظ چه حرفست
نصیحت تا کجا کم کن ملامت

زلیخا از کنیزان تو باشد
بود صد یوسف مصری غلامت

سراپای تو بازار تماشاست
رواج حسن و خوبی شد ز نامت

بهر سو فتنه‌ها زین خانه خیزد
بباید گفت این حرفم بیاست

چه تاثیر است در شعر تو گلشن
همانا سحر باشد یا کرامت

باز طرف کله آن طفل پریزاد شکست
کاخ صبر دل بیتاب ز بنیاد شکست

تا ز کیهای مزاجم ز فغانم گل کرد
شیشهٔ خاطرم از صدمهٔ فریاد شکست

اولین ابجد عشق تو من از بر کردم
سالها بر سر من چوب سر استاد شکست

فصل گل کرد اسیران قفس را آزاد
جوش مرغان چمن خانهٔ صیاد شکست

ناوک غمزهٔ چشمت دل فتح بکوفت — به سپاه دل و جان و جگر افتاد شکست

خوش بگلزار کند زاغ و زغن سیر بهار — در قفس بال و پر مرغ چمن زاد شکست

نگر از جوهر فولاد خمیرم کردند — بر سر و گردن من خنجر جلاد شکست

دل که در سینه تپد چون پر بسمل هردم — گوییا بر رگ جان خنجر فولاد شکست

بیستون پاره شد از نالهٔ زارت کشفی — در گلوی تو مگر تیشهٔ فرهاد شکست

یا ربی مهر و بی وفا اینست — آنکه دل برد دلربا اینست

نرسد ناله تا لب بامش — اثر بخت نارسا اینست

چشم مخمور آن پری رو یار — نرگس مست فتنه زا اینست

قامت و چشم و زلف یارم نیست — آفت و فتنه و بلا اینست

جان من همنشین غیر مباش — غرض اینست و مدعا اینست

ناز میبارد از سراپایش — بنگریدش که یار ما اینست

چون مرا دید گفت از سر ناز — رند بی برگ و بی نوا اینست

تاب و طاقت نماند در دل زار — توبه از عشق اگر جفا اینست

اشکبار است از تپیدن دل — بهر این کاروان درا اینست

اشکم از چشم دل روانه کند — کشتی اینست ناخدا اینست

دل من خون شد و ز دیده بریخت — بنگر از چشم ماجرا اینست

گه نپرسد که کیستی کشفی
حال آن یار آشنا اینست

نرگس خمارینش مست دلربائیهاست — نازبا عتاب و گرم کج ادائیهاست
گه ز لطف میخواند گه بجور میراند — اینچنین زدو بردش طرز بیوفائیهاست
آئینه مقابل رو زلف و شانه در دستش — در بهار آرایش جوش خودنمائیهاست
گل کند ز رفتارش باغ باغ رعنائی — در ادا و اندازش طرفه میرزائیهاست
جذبهٔ تماشایش میکشد عنان دل — میروم بکوی او قسمت آزمائیهاست
ناله از لب بامش باز پس فتد از ضعف — کی رسد بفریادم زور نارسائیهاست
هر یکی ز رشما داند مثل من دگر نبود — ای بتان معاذ الله دعوی خدائیهاست
حرف ترک محبوبان کی رسد بگوش من — از سرم برو واعظ این چه ژاژخائیهاست
بر سرم ز هر جانب سنگ و خشت می بارد — از درت نمی خیزم پاس آشنائیهاست
آه و گریه و زاری ناله و فغان هر شب — این همه که می بینی ثمرهٔ جدائیهاست

دل فدای محبوبان خرقه رهن می کشفی
با چنین خوش اطواری لاف پارسائیهاست

ردیف الثاء المثلثه

مرا بخوردن غم آن نگار شد باعث — همه جای شکوه غیرست یار شد باعث
رسید فصل گل و سبزه جوشش زد در باغ — دگر بتوبه شکستن بهار شد باعث
نبود این همه پیش تو بیوفاری من — چگونه نیست که دل بیقرار شد باعث

کجا دماغ تگلگشت باغ و سیر چمن
هوای سرو قد گلعذار شد باعث

بخون تپیدن ما را بدشت بی تابی
درازدستی آن شهسوار شد باعث

نداشت طبع غیورم تحمل احسان
وگرنه منت ساقی خمار شد باعث

چه شکوه از ستم یار سر کنم کشفی
که بر خرابی من روزگار شد باعث

بروز وصل دلا آه عاشقانه عبث
شب وصال چنین قصه و فسانه عبث

ز ضعف تا لب بامت نمیرسد فریاد
فغان وقت سحر ناله شبانه عبث

بروز هجر مرا نغمه خوش نمی آید
چو یار در بر ما نیست این ترانه عبث

نگاه قهر تراود ز نرگس مخمور
امید لطف از آن چشم جادوانه عبث

همیشه جور و جفا شد شعار محبوبان
تلاش مهر و وفا اندرین زمانه عبث

اگر بعشق تو هم مبتلا شوی دانی
که آه سرد عبث میکشیم یا نه عبث

چو یار همسفر غیر میشود کشفی
دم وداع ترا گریه بیخودانه عبث

بگو چه سان نرود بر زبان من یا غوث
که نام پاک تو شد حرز جان من یا غوث

خوش آن زمان که کشم رخت خویش در بغداد
بر آستان تو باشد مکان من یا غوث

تو چاره ساز جهانی برس بفریادم
گذشت از فلک آه و فغان من یا غوث

منم غلام تو ای شاه دو جهان دریاب
بلب رسیده ز اندوه جان من یا غوث

زپا فتاده‌ام و دستگیر من کس نیست | گرفته‌اند مرا دشمنان من یا غوث
برم به پیش که از دست ناکسان فریاد | که جز تو نیست کسی مهربان من یا غوث
مصیبتی که مرا هست جز تو نتوان گفت | درین زمانه تویی رازدان من یا غوث
زهر طرف بکمینم نشسته دشمن من | نگاه کن که تویی پاسبان من یا غوث

کسی نمی‌شنود قصهٔ دل کشفی
تو گوش کن بکرم داستان من یا غوث

بر زبان هست هر زمان یا غوث | هست نام تو حرز جان یا غوث
بر تو پوشیده نیست راز دلم | هم نهان دانی و عیان یا غوث
با که گویم غم نهفتهٔ خویش | جز تو کس نیست رازدان یا غوث
غوث اعظم تو دستگیر منی | نکنم یاد تو چه سان یا غوث
چشم من فرش راه بغداد است | بمزار خودم رسان یا غوث
شاه شاهان برس بفریادم | گشته‌ام زار و ناتوان یا غوث
گوش کن گوش نالهٔ زارم | دارم از غصه داستان یا غوث
آستان تو سجده‌گاه منست | باشدم سر بر آستان یا غوث

گشت نامت وظیفهٔ کشفی
هست ورد دل و زبان یا غوث

ای که سر حلقهٔ ابدال جهانی یا غوث | همه دانند ترا قطب زمانی یا غوث

من چگویم که چنین است چنان مرتبه‌ات / قطب ربانی و غوث صمدانی یا غوث

کی کجا وصف تو سنجند بمیزان بیان / هرچه آید بگمان برتر از آنی یا غوث

اولین و هلهٔ عشق تو من از کار شدم / من بقربان تو انجام تو دانی یا غوث

قدسیان جمله زلیخای جمالت هستند / یعلم الله که توئی یوسف ثانی یا غوث

من مرید تو ام از روز جزا باکم نیست / داده‌ئی از کرمت خط امانی یا غوث

بر ضمیر تو که آیینهٔ حق بینی هاست / منکشف شد همه اسرار نهانی یا غوث

شیء لله همه خوانند بحاجت آنجا / نام پاک تو بود ورد زبانی یا غوث

بنگر از پای درافتاد گدایت کشفی / دستگیر دو جهان شاه شهانی یا غوث

ردیف الجیم

من بندهٔ تو ام ز من ای دلربا مرنج / ای پادشاه کشور حسن از گدا مرنج

بر حال زار خسته دلان رحم بایدت / دیگر ز سالکان دیار بلا مرنج

بر حسن چند روزه نباید غرور کرد / رفتم ز تربت ای صنم بی وفا مرنج

شاداب کرده ام گل رویت ز آب چشم / عهد قدیم یاد کن ای آشنا مرنج

صد جرم دیده‌ئی ز رقیبان روسیاه / بیجاست گفتنم که ز اهل خطا مرنج

اکنون که اختیار ندارم بترک عشق / پندی تو گوش اگر نکنم ناصحا مرنج

این آسیای چرخ نماند بیکقرار / از گردش زمانه دگر کشفیا مرنج

در جهان هر جا کرمی بینم وفا دارد رواج — کی کجا بر آشنا جور و جفا دارد رواج

اشک خون از چشم بر نعش شهید خود بریز — آخر ای بی رحم رسم خونبها دارد رواج

نیست ممکن یک نظر نظاره رخسارات — این قدر در کشور حسنت حیا دارد رواج

جز زمین سینهات کز وی نخیزد نخل مهر — رسم و راه دلنوازی جابجا دارد رواج

دامن دل میکشند شهری که در هر کوچه اش — محنت و رنج و غم و درد و بلا دارد رواج

گفتم ای بدخو نمی بینی که از خوبان شهر — جا بجا بر عاشقان مهر و وفا دارد رواج

گفت کشفی آنچه میگوی غلط باشد غلط
لطف از معشوق بر عاشق کجا دارد رواج

شرمنده از جمال تو شد آفتاب صبح — حسنت بیک کرشمه ربودست آب صبح

ظلمت نه دود دل بدر خت از شب فراق — روشن شد این دقیقه مرا از کتاب صبح

خاطر ز فیض صحبت روشندلان کشود — چون گل شگفت غنچه دل از سحاب صبح

بیدار مغز میل صبوحی نمی کند — شیرین بود بکام تغافل شراب صبح

مشاطه جمال خداداد آن پری — برجسته گفت مطلع روشن جواب صبح

صافی نژاد را هوس نور در سرست — این نکته شد پسند من از انتخاب صبح

حسن تو پرده از رخ چون ماه برکشود — زان سان که آفتاب کشاید نقاب صبح

همواره پاسبان سحر دیده منست — پیوسته میزند ره مدهوش خواب صبح

کشفی سپیده دم چو بمحراب رو نهاد

شد فتح باب سینه‌اش از فتح باب صبح

چهرهٔ یارست این یا رخ تابان صبح — یا گل دیگر شگفت از چمنستان صبح

لعل بدخشانی ست یا که عقیق یمن — یا لب یار منست یا لب خندان صبح

شیرهٔ جانست این یا بدن یار من — یاسمن و یاسمین رستهٔ ز بستان صبح

یار ز آغوش من را هی رخسانه شد — تا که برزد سهیل پای ز دامان صبح

آینه تنها نشد از رخ با هم خجل — دم نزند پیش او مهر درخشان صبح

دودهٔ آه منست طرهٔ دستار شام — دانهٔ اشکم بود گوی گریبان صبح

گشته نازدادا کشفی شیرین نوا
بلبل باغ ست یا زاغ خوش الحان صبح

گل کرد از شگوفهٔ مشرق بهار صبح — بشگفت لاله و سمن از شاخسار صبح

جز دل نه از آنکه بهر دم تمام شب — بر من چها چها رود از انتظار صبح

بر صبح شد مدار سر انجام کارها — عالم تمام منتظر کار و بار صبح

این روز و شب همیشه کم و بیش میشود — یکسان به یک و تیره رود در روزگار صبح

با چرخ شد زمانه مقرر ازین سبب — برگردش فلک شده دار و مدار صبح

روشن‌دلان بصبح گرفتند فیضها — از نور خود افاضهٔ فیض ست کار صبح

نور اسیان بظاهر و باطن برابرند
کشفی همین لطیفه بود یادگار صبح

پیش ازین هرگز نبود آن مه چنین مغرور شوخ — صحبت آیینه کردش این چنین مغرور شوخ

کوی آن بیدادگر هم رنگ دشت کربلاست — داد ازین ناآشنا فریاد ازین مغرور شوخ

با که گویم درد دل یارب که مشکل اوفتاد — من چنین بی صبر و آن نازآفرین مغرور شوخ

حسن خوبان را بمیزان نظر سنجیده ام — چون تو کم دیدم جوان نازنین مغرور شوخ

قیمت افزون کرده ام از خود متاع ناز را — گشت از عجز من آن مه خود چنین مغرور شوخ

نیست خوبی منحصر در خوبرویان چگل — در جهان خیزد بسی از هر زمین مغرور شوخ

کشفیا در لکهنؤ دیدم پریرویی که نیست
نوجوانی مثل او در شهر چین مغرور شوخ

در برکشید سرو قدت تا قبای سرخ — افراشتم ز آه جگرگون لوای سرخ

از بسکه شد دل و جگرم لاله زار غم — از سینه ام چو شمع کشد سر هوای سرخ

آهم ز دل چو شعله کشد سر بر آسمان — تا دیده ام در آن کف رنگین حنای سرخ

عالم بخون تپیده ز دست جفای کیست — یارب که کرد زیب کف خود حنای سرخ

پیچیده حسرت لب لعل که در جگر — تا جوش زد ز دیده و دل موجهای سرخ

چون گل نمود عکس بدن رنگ پیرهن — شد جامهٔ سمن بر او قبای سرخ

کشفی ازو دگر طلب خونبها مکن
بست آن پری بخون تو آخر حنای سرخ

این قدر کرد مرا آن شه خوبان گستاخ — که شود دست بدامان و گریبان گستاخ

جان من این همه گستاخ بهر کار مباش عاقبت میشود از کرده پشیمان گستاخ

کرد پامال هزاران سر عشاق برم آن چنان آمده آن سرو خرامان گستاخ

چون من هرزه درا از نظر گل افتاد عندلیبی که درآمد بگلستان گستاخ

عاقبت شهره بدیوانگی ای دل کردی همچو مجنون تو مکن سیر بیابان گستاخ

پیش ازین یار من این همه گستاخ نبود صحبت غیر نمودست بدینسان گستاخ

کشفی آن شوخ چو این تازه غزل اصغا کرد
گفت از ناز که اینست غزلخوان گستاخ

بر خاک تپانست ز تیغ تو تنی چند بنگر که چها رفت بخونین کفنی چند

در کعبه و بتخانه حدیثت بزبان ست دیدم که همان یک سخنست و دهنی چند

هر گوشه ز رفتار تو گلزار تماشاست گل کرد ز نخل قد رعنا چمنی چند

چون زلف تو یکسر همه آشفته حواسند جمعند بیک جا که پریشان وطنی چند

خونابه پی قتل من شوریده فتادند یا رب چکنم یک من و ناوک فکنی چند

تنها نه من از غصه کنم پاره گریبان شد چاک ز دست ستمت پیرهنی چند

دل در طلب وصل تهی کاسه برآمد هر چند که در کیسهٔ خود داشت فنی چند

تلخابه کش غصهٔ هجران تو کشفی
دارد هوس از لعل تو شیرین سخنی چند

آنکه از قتل من خسته حجابی دارد تیغ در دست و برخ طرفه نقابی دارد

فتنه‌ها بر سرم از دست دل شیدا رفت — دشمنی‌ها بمن این خانه خرابی دارد

آنکه شب تا بسحر زینت آغوشم بود — با من امروز سر ناز و عتابی دارد

دل رسوا شده از سینه بدر باید زد — جانم از دست تو هر لحظه عذابی دارد

جز من زار که خونم بحل ناز تو باد — هر کسی روز جزا با تو حسابی دارد

هیچم از کشمکش عرصهٔ محشر غم نیست — عاقبت عشق بتان حسن مآبی دارد

دل بی تاب کز آتش بدید و تو سوخت — هر نفس جان مرا در تب و تابی دارد

جز من نفته جگر در غم عشقت چون شمع — که دل سوخته و چشم پر آبی دارد

قصه کوتاه دمی بر سر بالین بنشین — کشفی امشب نفسی پا برکابی دارد

هر آفتی که برین جسم زار می‌آید — ز گیر و دار دل بی قرار می‌آید

چرا بآن بت بی رحم عشق ورزیدم — همین خیال بدل بار بار می‌آید

ز گرد ره اثر خون کشتگان پیداست — دگر بقتل که آن شهسوار می‌آید

ز دوری گل تر گریه کم کن ای بلبل — بصبر باش که فصل بهار می‌آید

هنوز غلغلهٔ عشق کوهکن باقی‌ست — صدای درد که از کوهسار می‌آید

دل از نشاط که در پیرهن نمی‌گنجد — برید خوش‌خبر از کوی یار می‌آید

جز این که بلبل دستان سرای عارض تست — ز خوش‌نوائی کشفی چه کار می‌آید

کوی غم در آن پری از خون من گلزار کرد
آنچه از دشمن نیاید حیف با من یار کرد

آخر ای بدخو دل سخت تو شد رحم آشنا
ناله امشب بخت خواب‌آلوده را بیدار کرد

این خرابیها نه تنها بر سر من میرود
عشق خوبان پیش ازین هم این چنین بسیار کرد

وای قسمت رخصت نظاره از ناز او
گرچه تیر آه من صد رخنه در دیوار کرد

از خرام ناز برپا شد قیامت بر سرم
فتنهٔ خوابیده را بیدار این رفتار کرد

این دل مشتاق دوش از غصهٔ درد فراق
از سر شب تا سحر نام ترا تکرار کرد

قطرهٔ خون گشته دل همراه اشک از دیده ریخت
هرچه با من کرد کشفی حسرت دیدار کرد

حیا آن چشم فتان را ز دیدن باز میدارد
تغافل گوش او را از شنیدن باز میدارد

ز بس بسمل نماید جاده را آن تیز رفتارش
بشوخی سایه را از آرمیدن باز میدارد

تماشا کن که قائم میشود بر نار سیمابم
که دل را خوی گرمش از تپیدن باز میدارد

کجا گردد خم از بهر سلام کس که قدش را
غرور حسن سرکش از خمیدن باز میدارد

تماشای رخش را حاجبی جز خود نمی‌بینم
که ضعفم تا بکویش از رسیدن باز میدارد

چه تاثیر است یارب آن شمیم عنبر افشان را
که در گلشن صبا را از وزیدن باز میدارد

بهنگام وداعت ضبط کشفی را تماشا کن
که چشم خونچکان را از چکیدن باز میدارد

از جمله کار عشق بتان چه اشعار کرد
یارب ندانم این دل شیدا چه کار کرد

هر صبح و شام در طلب یار میرود — این دل تمام عمر همین کار و بار کرد

اکنون چسان کنم لب غنچه در اشکوه وا — چون کرد هر چه با من دل خسته یار کرد

جان بر لبم رسید و نپرسید حال من — ای وای این چه یار تغافل شعار کرد

حسن تو در زمانه چنان شهره نداشت — عشقم نگر که شهرهٔ روزگار کرد

بی پرده غمزهٔ تو بجنگ آمده ولی — این عشوهٔ نهفته عجب کارزار کرد

هر لحظه رنج بی وطنی میکشد مرا — عشق تو دورم از همه یار و دیار کرد

چون گل تمام دامن و جیبم شگفته شد — گل از سرشک خون همه باغ و بهار کرد

بر وعدهٔ شبانهٔ آن یار بی وفا — از شام تا سحر دل من انتظار کرد

فرمود چون بخانهٔ کشفی ز لطف یار — بیچاره زر نداشت بکف جان نثار کرد

دزدیدن نگاه تو راز آشکاره کرد — هر کس که دید روی تو سویم اشاره کرد

نازک تر از سمن بدنت را خدا سرشت — لیکن دل تو سخت تر از سنگ خاره کرد

منت کش رقیب نگشتم برای وصل — طبع غیور محنت هجران گواره کرد

جز صبر چاره نیست که از دفتر قضا — قتل مرا خدنگ نگاهش اجاره کرد

جز نام من بکشتن عشاق ره نداد — آن متقی پسر چو بقتل استخاره کرد

مردانه بار عشق تو بر دوش خود گرفت — با او نبود آنچه دل بیچاره کرد

آن شوخ باز تیر و کمان را بکف گرفت

کشفی عبث رفو جگر پاره پاره کرد

گریه از سوز جگر صد شعله برپا میکند — طرفه آبست اینکه آتش را دوبالا میکند

غمزه عیار نقد دل ربود از دست من — چشم فتان بهر جان بردن تقاضا میکند

کاش یکدم با من فرسوده جان آید بحرف — آنکه از لعل لبش کار مسیحا میکند

آنکه باشد بر سر اغماض از شاهان دهر — کی در اکرام بر روی گدا وا میکند

کی توان بنهفت کشفی ماجرای درد دل
پیش مردم چشم تر هر لحظه رسوا میکند

از تیر غمزه سینه و دل را فگار کرد — این کردنی نبود که آن یار کار کرد

تاثیر کرده بدل سخت کافری — ای آه من غلام تو لطف تو کار کرد

در باب حرف مهر و وفا آن پری بمن — کرد آن قدر ستیزه که نتوان شمار کرد

یکباره بد زبانی کس در حساب نیست — آن شوخ تندخو بمن آن بار بار کرد

دل بلطف خوانده و آخر بجور راند — این کن مکن که کرد بمن آن نگار کرد

حرفی شنیده ام که ز جور و جفای یار — آخر دلم ترا مده و ترک یار کرد

از موی عنبرین تو بوی نیافت کس — آشفته را ز زلف تو مشک تتار کرد

امید وصل همچو توی بی وفا نبود — رحمی بحال من کرم کرد کار کرد

کشفی نهاده سر بدر یار و داده جان
هر کس شنید و گفت که مردانه کار کرد

مهرت ای مه بدل از همان است که بود — همچنان درد تو ام مونس جان است که بود

بلبل از ناله فرو ماند و گل از رنگ گذشت — عشق و حسن من و تو هر دو چنان است که بود

یک کس از زمرهٔ رندان بخرابات نماند — چشم مخمور تو از باده کشان است که بود

نفس سوخته را طاقت فریاد نماند — آه جانسوز همان شعله فشان است که بود

می برم حسرت دیدار ز دنیا همراه — چشم امید برابت نگران است که بود

کشفی زار که کارش بجدا افتاد است
جان بلب دارد و نامت بزبان است که بود

ترا ای جان جان از عالم استغنا نمی زیبد — نمی زیبد ترا ای شوخ بی پروائی نمی زیبد

بااین لبهای شیرین با منت این تلخ گوییها — بشانت ای پری گفتار نا زیبا نمی زیبد

بااین حسن و جمال و تمکنت ای من بقربانت — که میگوید ترا این ناز و استغنا نمی زیبد

کنی با غیر از مهر و وفا ای من شکایتها — معاذ الله ترا این شکوه بیجا نمی زیبد

منم از ناز برداران حسن روز افزونت — بحالم این جفا ای دلبر رعنا نمی زیبد

برای گر تو هم چون من شوی در عشق محبوبی — که این بی صرفگی با عاشق شیدا نمی زیبد

تغافل تا کجا کشفی بجان آمد ز هجرانت
کنون اغماض از حال گدا شاها نمی زیبد

از رگ چشم تو کند غارت ایمانی چند — کفر زلف تو برد دین مسلمانی چند

از خرامت چه بلا فتنه دو بالا شده است — بنشین و بنشان آفت دورانی چند

لب شیرین تو از من به تبسم دل برد خنده بر زخم جگر ریخت نمکدانی چند

از سراپردهٔ جانان اثری پیدا نیست طی درین مرحله کردیم بیابانی چند

خوش بگلگشت چمن جلوه طرازست بناز سرو نوخاستهٔ رشک گلستانی چند

یادگار از گل وصل سپه عشوه فروش ماند چون لاله بدل داغ نمایانی چند

تا کجا بخیه زنم زخم دل پرخون را سینه شد خانهٔ زنبور ز پیکانی چند

مشفقی اقلیم سخن زیر نگین ست ترا
همه گوش اند بحرف تو سخندانی چند

دزدیده ام از بهر تو در سینه دمی چند وقت ست اگر رنجه نمائی قدمی چند

خط ست برخسار تو یا کاتب قدرت زد بر ورق لاله ز ریحان رقمی چند

حاشا که بموی قلم زلف تو ماند هر چند تراشند ز سنبل قلمی چند

ای کافر بدکیش بگو کیش که داری ویران شده از دست تو دیر و حرمی چند

از حلقهٔ زلفت که بود طرفه کمندی افتاده بدوش دل ما پیچ و خمی چند

جان بردن ازین ستمکاران شده مشکل یارب چکنم یک دل و شیدا صنمی چند

خوبان بخدا پیش ازین رنجه مسازید
باقی ست درین مشفقی بیچاره دمی چند

زلف وا کرده یار می آید بوی مشک تتار می آید

با ادائی که دل نمیداند الله الله نگار می آید

سینه واکرده ترک مخمورم	وه چه مست خمار می آید
گرد ره باز فتنه انگیز است	شاید آن شهسوار می آید
پیش روی تو در چمن گل تر	بنظر همچو خار می آید

کشفیا عالم جوانیهاست
توبه بشکن بهار مے آید

باز از سفر امشب یار دلنواز آمد	مژده زندگانی را عمر رفته باز آمد
حسن آن پری پیکر جلوه گاه حیرتهاست	شوخ بی حجاب من باز گرم ناز آمد
ترک چشم مخمورش فتنه در کمین دارد	آنکه بهر خونریزم مست ترکتاز آمد
ناله برنمی خیزد از لبم بضعف امشب	جوش ناتوانیها پرده دار راز آمد

جذبهٔ دل شیدا کی گذاردش کشفی
یار از کنار امشب رفته بود باز آمد

از سینه کسی گر سپری داشته باشد	البته بچشمش نظری داشته باشد
آن کس که چو من کرد هدف سینه خود را	از تیر نگاهش خبرے داشته باشد
گر برنگاهی از رخ خود زلف سیه را	شام غم ما هم سحری داشته باشد
هرکس که چو من در گره ناز تو افتاد	حاشا که سری با دگری داشته باشد

کشفی پس مرگ از کشش عشق چه حاصل
گر یار بحالم گذرے داشته باشد

بگو که از سر کویت بهوش مے آید　　کسی که بیسر و دل از پا بروش می آید
چه فتنه ایست که میخانه در نظر داری　　نگه ز چشم خوشت باده نوش می آید
شمیم زلف که امروز عنبر افشانست　　که دل ز جوش جنون در خروش می آید
بسینه آتش دل جوش زد که باز امشب　　چو شمع آه جگر شعله پوش می آید
حذر ز دل از نگه و چشم سرخوشش که یکی　　پیاله نوش دگر میفروش می آید
به آب تشنه لب افتاده است شمشیرت　　که خون کشته نازت بجوش مے آید

ز دست همچو حزین میرود دل کشفی
دمی که حرف وداعت بگوش می آید

کافری تیغ بکف بر زده دامان آمد　　آفتی بر سر دین و دل و ایمان آمد
بتعصب بسته کمر شوخ ستمگر امروز　　زلف آشفته برخ طره پریشان آمد
فتنه حشر که از خانه زین ست بلند　　آن پری چهره دگر بر سر جولان آمد
کلفت از دل شده یکسر که به تکلیف شراب　　پی تکلف بسرم مست غزلخوان آمد

آن پری وش قدم از خانه بدر زد کشفی
یا ز طرف چمنی نو گل خندان آمد

زلف تو سواد وطن کیست که داند　　ابروی تو بیت الحزن کیست که داند
این غمزه بر همزن بنیاد دل و دین　　از نرگس جادو فگن کیست که داند
در کوی تو بر خاک چو بسمل که تپانست　　در خون همه رنگین کفن کیست که داند

در هر قدم از خاک دمد لاله و نسرین — این سروروان از چمن کیست که داند

چون قند کمر لب شکر شکن کیست — تنگ شکرینی دهن کیست که داند

پیدا نبود از دل گم گشته سراغم — افتاده بچاه ذقن کیست که داند

دل دادن و جان باختن و جامه دریدن — جز کشفی دیوانه فن کیست که داند

شیرین رقمان وصف کلام تو نویسند — جادو سخنان نامه بنام تو نویسند

این موقلمان بر ورق سنبل و ریحان — تعلیم خط غالیه فام تو نویسند

خونین جگران تو بعنوان تماشا — با خون دل و دیده سلام تو نویسند

باشد همه اعضای تو گلزار تمنا — جادو رقمان وصف کدام تو نویسند

این خانه همانست که صد خانه برانداخت — این حرف برابر در و بام تو نویسند

ایکاش هراخوش رقمان قلم عشق — بر صفحهٔ اخلاص غلام تو نویسند

ارباب دعا بهر شفای دل کشفی — آیات شفا جمله بنام تو نویسند

بر رنگ و بوی این گل خندان نگه کنید — شکل پری بصورت انسان نگه کنید

وصف دهان و خط لبش تا کجا کنم — بر متن تنگ و حاشیهٔ آن نگه کنید

از فکر من ز موی کمر تفته زد و اشد — بر معنی دقیق بامعان نگه کنید

بر خنده نهانی و دزدیده دیدنش — دزدیده بنگرید و بپنهان نگه کنید

با چشم غور مصحف رخسار دیده نیست
ایمان کنید تازه بقرآن نگه کنید

صد پاره گشت دل ز خدنگ پری رخان
هر پاره نهاده به پیکان نگه کنید

ادر دو لمن چه بلا در پیٔ بلا
زلف سیاه و کاکل پیچان نگه کنید

زین چشم دل چگونه توانم نگاهداشت
طرز نگاه و جنبش مژگان نگه کنید

کشتی برنگ بسمل تصویر می تپد
این اضطراب دیدهٔ حیران نگه کنید

ازان دهن چو زلال سخن روان بچکد
ز پسته شهد بریزد ز شهد جان بچکد

بخاک قطرهٔ می گر ازان دهان بچکد
ز خاک تاک بروید ز تاک جان بچکد

حلاوت دم شمشیر یار را نازم
که جای خون عسل از زخم کشتگان بچکد

چو شبنمی که بریزد ز ارغوان دم صبح
عرق ازان رخ چون گل زمان زمان بچکد

شگفت نیست اگر گل تمام تن شده خون
ز غیرت رخ آن رشک گلستان بچکد

ز شرم عارض آن نخل گلشن خوبی
برنگ خون عرق از شاخ ارغوان بچکد

بجای سبزه گل و لاله بردمد از خاک
سرشک خون اگر از چشم خونفشان بچکد

بیاد لعل شکربار آن پری کشتی
سخن چو شهد و شکر از لب و دهان بچکد

ز تیر غمزه کسی دل کجا نگهدارد
که چشم پرفن او جا بجا نگهدارد

هلاک همت آن عاشقم که شمع صفت
اگر سرش بتراشند پا نگهدارد

بوصف آن گل رخسار دم نباید زد — درین چمن نفس خود صبا نگهدارد

همیشه از سنگ کویت امید لطف مراست — باآشنا زکرم آشنا نگهدارد

بگفتنی ست بکس راز عاشقی کشفی — بگو بچشم که این ماجرا نگهدارد

ناوک زن دل جنبش مژگان که باشد — خونریز جگر غمزهٔ فتان که باشد

امروز حریفانه که زد پنجه بخونم — دستم بگلوی که گریبان که باشد

شکستن پیمان نبود غم که غم اینست — آن عهدشکن بر سر پیمان که باشد

در هر قدم از خاک دمد لاله و ریحان — این سرو خرامان ز گلستان که باشد

نعشم شده پامال ز دست ستم کیست — آلوده بخون گوشهٔ دامان که باشد

زد شعلهٔ رخسار که آتش بسراپا — امشب تن من سرو چراغان که باشد

کشفی ز تحیر مژه برهم نتوان زد — این دیده ندانیم که حیران که باشد

تو چون دشمن شدی از دوستان من کی خواهد شد — انیس درد دل غمخوار جان من کی خواهد شد

که گردد از حریفان چاره ساز درد هجرانم — درین شب همدم آه و فغان من کی خواهد شد

نوای درد من همدرد فهمد اندرین گلشن — بغیر از بلبلان همداستان من کی خواهد شد

بصحرای جنون از شهر دامن میکشد وحشت — درین وادی ز یاران همعنان من کی خواهد شد

فغانی یار همدرد است در شبهای غم کشفی

بآه و ناله دیگر همزبان من که خواهد شد

دمی که تیغ جفا در کفش علم گردد
ز اوج سدره سر جبرئیل خم گردد

ز پسته گر بشکر خنده شکر افشانی
ز حسن و خوبی لعل لبت چه کم گردد

بعارضت خط تو رسته آنچنان مانند
که برگل از قلم عنبرین رقم گردد

ز عهد من بت پیمان شکن وفا دشمن
چو رنگ عاشق دلخسته دمبدم گردد

خراب گردش آن چشم پرخمار توام
مدام شکل تو در دیدهٔ ترم گردد

بیاد روی تو بتخانه در بغل دارم
همیشه در دل من صورت صنم گردد

طواف کوی ترا هر سحر کند کشفی
چو بلبلی که بگلزار صبحدم گردد

برای زلف تو مشاطه شانه میسازد
پی خرابی دلها بهانه می سازد

دلم که ذکر رخت روز باشدش تسبیح
حدیث زلف تو ورد شبانه می سازد

ز حسن خلق تو هر جا رود حکایتها
چه شد که طبع تو تنها یگانه می سازد

صدای نغمهٔ مطرب بسر ره دین زد
که شیخ شهر بچنگ و چغانه می سازد

دل ظریف مزاجم برای عبرت غیر
حدیث جور تو هر جا فسانه می سازد

مگر بگوش گل افتاده است فریادم
که بلبلش بگلستان ترانه می سازد

چه دیده است ندانم که هر زمان کشفی
ز دیده اشک جگرگون روانه میسازد

دوش در سر هوس تازه ز سودای تو بود
تا سحر پیش نظر صورت زیبای تو بود

گاه و گاهی عجب از چشم تو جا داشت دل
هیچ تابی دگر از زلف چلیپای تو بود

گشت معموره دل از غم هجر تو خراب
آخر ای شوخ نه این منزل ماوای تو بود

اشتیاق تو نه تنها دل شیدا داشت
دیده را هم بدم نزع تمنای تو بود

چه بلا بود که دوش از سر شب تا دم صبح
چشم حیرت زده ام محو تماشای تو بود

دم رفتار تو ای سرو خرامان از ناز
حشر برپا بسرم از قد رعنای تو بود

گوئیا صورت آیینه بچشم کشفی
تا دم بازپسین شکل دلارای تو بود

پرده ز روی خویش وا کرد که کرد یار کرد
راز نهفته بر ملا کرد که کرد یار کرد

دل به تبسم از کفم برد که برد یار برد
ناز به پرده حیا کرد که کرد یار کرد

باز بقتل من کمر بست که بست یار بست
شهره بشهر و کو مرا کرد که کرد یار کرد

جلوه کنان ز پیش من رفت که رفت یار رفت
فتنه حشر را بپا کرد که کرد یار کرد

خاطر غم رسیده را خست که خست یار خست
بر دل زار من این جفا کرد که کرد یار کرد

آه ز خود مرا جدا ساخت که ساخت یار ساخت
با غم و درد آشنا کرد که کرد یار کرد

کشفی دل فگار را کشت که کشت یار کشت
باز بلطف جان عطا کرد که کرد یار کرد

بس کن که خدنگ نگهت کارگر افتاد
آن تیر که بر سینه زدی بر جگر افتاد

ما سوخته جانیم تو پروانه چه لافی — با آتش تفسیده که در بال و پر افتاد

در نظر من گل رخسار که بود است — کز دیده سرشکم همه رنگین گهر افتاد

در سینهٔ بساطی من خونین جگری را — یک قطرهٔ دل بود که از چشم تر افتاد

تا غمزهٔ جلاد تو برخاست بخونریز — از کشته بپای تو یکی بر دگر افتاد

من کوچک ابدال صف پیر مغانم — با همچو منی هر که در افتاد بر افتاد

کشفی اثری نیست درین هرزه درائی
چون بید نهال سخنم بی ثمر افتاد

تنها نسوخت هر که بمن هم طریق بود — مرغ هوا ز شعلهٔ آهم حریق بود

زلف تو با دو عمر درازش که برکشید — دل از چه ذقن که بغایت عمیق بود

بشکست همچو شیشه ز سنگ جفای خویش — با ما اگرچه عهد و وفایش وثیق بود

خال میان ابروی جانانه صید کرد — آن مرغ دل که ساکن بیت العتیق بود

هرگز دلم بموی من و کاف ننگرد در و — این نو طریق من ز کدامی فریق بود

دزدید زیارتی دل بی صبر خویش را — آهم که در غم تو رفیق شفیق بود

کشفی شنیده ایم که احرام کعبه بست
عزم سفر نه دیر برون از طریق بود

تنها نه دل دران چه غبغب غریق بود — خون در جگر از آن لب همچون عقیق بود

در بزم او چو حلقهٔ بیرون در بماند — هوشم که از قدیم رفیق شفیق بود

بدخلق کرد صحبت اغیارش این قدر … آن نازنین وگرنه جوان خلیق بود

تنها بگو چه غم و دردش مرا گذاشت … دل نام مشفقی که ز عمری رفیق بود

مجنون عبث بسیر بیابان نهاد سر … رفتن ز کوی یار برون از طریق بود

امشب بیاد نرگس شهلای مست یار … چشمم چو جام و اشک در آن چون رحیق بود

بابا فغانیم سخنی گفت کشفیا … از جا شدم که نکته بغایت دقیق بود

ز تاب نور رخت آفتاب بگدازد … به پیش روی تو گل چون گلاب بگدازد

پیاله از گل تر هم اگر کند ساقی … لب چو شکر او از شراب بگدازد

ز بان ز مان تن کاهیده ام بسوز جگر … چو شمع در غمت از اضطراب بگدازد

کجا بدیده تر هست تاب دیدارت … ز جلوه تو در آئینه آب بگدازد

جگر همیشه بسوز است از تب و تابش … خدا کند دل پر التهاب بگدازد

سواره گرم چنان میرود به پشت سمند … که از حرارت پایش رکاب بگدازد

بدفتری که نویسند حال دل سوزی … ورق ورق همه سینه و کتاب بگدازد

کجا به آن رخ خوی کرده میرسد کشفی … هزار بار اگر ماهتاب بگدازد

طفلی که عشق شیوه بیداد میکند … این پیشه را برای من ایجاد میکند

سه باکتان و شمع به پروانه هم نکرد … آن شوخ آنچه با من ناشاد میکند

آن کس که طائران حرم را کند شکار ... کی مرغ دل ز بند خود آزاد میکند

سازد بجانم آن مژه های سنان فروش ... با رگ هر آنچه نشتر فصاد میکند

یا رب چه فتنه ایست که آن شوخ بد مزاج ... نادیده جرم عمر بده بنیاد میکند

از بهر کشتنم نگه عشوه ساز را ... هر دم اشارهٔ غمزهٔ جلاد میکند

کشفی مگوی همچو فغانی که عاشقم ... این حال خود ز طور تو فریاد میکند

دوش آن مه پاره زیر گوشه بامم بود ... از سر شب تا سحر بر دست از جام که بود

میبرد از همسایه‌ام امروز تا فرسنگها ... شب نمیدانم که آن آرام جانم کم بود

همنشین بر گو که آن نامهربان یادش بخیر ... همزبان با غیر در محفل بدشنام که بود

شب نمیدانم که یا رب این دل مشتاق را ... این قدر بیطاقتی از ذوق پیغام که بود

دوش چون بسمل تپان دل بود در پهلوی من ... خار در پیراهن از اندام گلفام که بود

نامه را ناخوانده زد بر روی قاصد از غضب ... من نمیدانم که بر عنوان خط نام که بود

گه ز در تا خانه گه از خانه تا در میشدی ... کشفیا این اضطراب از وعده شام که بود

بازم بفصل گل هوس کام تازه شد ... میلم بشاهدان گل اندام تازه شد

ساقی بیا که توبه شکستم بفصل گل ... دیرینه الفتم بمی و جام تازه شد

قاصد رسید و از کرم یار مژده داد ... دل را هوای وصل ز پیغام تازه شد

کردی بکام من عوض بوسه حرف بد | زخم کهن ز دشنهٔ دشنام تازه شد

پارینه بود قصهٔ مجنون درین زمان | از شهرهٔ جنون منش نام تازه شد

امشب سرشک دیدهٔ من سر باوج داشت | چندانکه سبزه اش ز لب بام تازه شد

گویند وعده داد فلانی بوصل خویش
کشفی ترا دگر طمع خام تازه شد

یاران اگر نظارهٔ حالم نکو کنند | حاشا که باز وصل ترا آرزو کنند

جایی فتاده ایم که خوبان آن دیار | زخم جگر بخنجر مژگان رفو کنند

این رشک تازه بی اجلم میکند هلاک | تا آب خنجر تو کرا در گلو کنند

ترسم که بعد قتل تماشائیان شهر | نعشم چو بنگرند اشارت باو کنند

آیا ده چون شوند بتان از پی نماز | اول بخون عاشق مسکین وضو کنند

جز روی تو اگر همه حور است ننگرند | آن عاشقان که سر بگریبان فرو کنند

با شیخ شهر بیعت ما کی شود درست | رندان مدام توبه بدست سبو کنند

داغ سیاه از دل زاهد شود برون | در ساغر شراب اگر شستشو کنند

بر عاشقان که گفت که جور و جفا بکن | اندک تحملی که به بیداد خو کنند

کشفی بروز حشر ندانم چه رو دهد
ما را اگر بقاتل ما روبرو کنند

تنها همین نه وعدهٔ شام تو میکشم | هر صبح انتظار پیام تو میکشم

ما را نه این ادای خرام تو میکشد — دزدیدن نگاه و سلام تو میکشد

روشن ترا ز آینه گردد که خلق را — این روی همچو ماه تمام تو میکشد

لب را مکن بیک دو سه دشنام آشنا — امروزم آرزوی کلام تو میکشد

دانم که باز زنده نه بگذاری ای جوان — گر گویمت که طرز کدام تو میکشد

بنگر تو هم ز غمزه که امروز بی گناه — جلادم ای پری ته بام تو میکشد

قاصد نیامد از سر کوی تو خبر نیست — بی مرگم اشتیاق پیام تو میکشد

کشفی ز انتظار رها گشته بود دوش
امروز باز وعدهٔ شام تو میکشد

خوبان ندانم از من شیدا چه دیده اند — غیر از وفا گناه من آیا چه دیده اند

این مهوشان که تشنه بخونند سربسر — یاران شنیده اید که از ما چه دیده اند

عشاق نامراد درین گلشن جهان — جز داغ دل ز باغ و تماشا چه دیده اند

آنانکه میدهند بفردا قرار وصل — جز مرگ ما بوعدهٔ فردا چه دیده اند

آن یار چون ز کعبه برون برد رخت خویش — این گمرهان ز دیر و کلیسا چه دیده اند

در چشم من حیات ابد بعد مردنست — از عمر خویش خضر و مسیحا چه دیده اند

کشفی ز کار و بار جهان آستین فشاند
اهل دل ز دولت دنیا چه دیده اند

ز بسکه انجم داغم ز دل عیان گردید — فضای سینهٔ من رشک آسمان گردید

چه جلوه‌ها که نزاری تو ای فرشته مثال | زمین ز نور جمال تو آسمان گردید

ز سینه تا بلب آهم نمی‌رسد از ضعف | چنان بهجر تو تن زار و ناتوان گردید

بجای سبزه دمد خنجرش ز لوح مزار | کسیکه کشتهٔ مژگان مهوشان گردید

نه دانم از چه حجابست این قدر با من | کنون که نام خدا آن پسر جوان گردید

ز باز دید تو افتاد کار من با یاس | حریم ناز ترا غیر پاسبان گردید

همین که حرف وفا بر سر زبانم رفت | گرفته تیغ بکف گرم امتحان گردید

گهی نشد که نشینم دمی بیاد خدا | همیشه این دل گمره پی بتان گردید

چگونه کام ستانیم زان دهن که هنوز | سوال بوسه نکردیم و بدگمان گردید

چو یار بست بعزم سفر کمر کشفی
چه موج خون که نه از دیده ام روان گردید

خوبان هلال ابروی مردانهٔ تواند | این شمع طلعتان همه پروانهٔ تواند

یارب چه فتنه که تمامی پری وشان | چون حلقه روز و شب بدر خانهٔ تواند

تنها نه من عنان دل از دست داده‌ام | گر نیک بنگری همه دیوانهٔ تواند

آدم چگونه جان برد از دامهای تو | مرغان قدس در طمع دانهٔ تواند

ای مست حسن یک نظر از چشم خود نگر | مردم خراب نرگس مستانهٔ تواند

از سر گذشته اند و ز جان دست شسته اند | بیچارگان که جمع بکاشانهٔ تواند

ای ساقی قرابه کشان دور جام کن | مستان خراب گردش پیمانهٔ تواند

آنها که لب بچشمهٔ فردوس شسته اند | مشتاق نیم جرعهٔ میخانهٔ تواند

کشفی فسانه گوی که امشب بزم دوست
مردم تمام گوش برافسانهٔ تواند

آب و طاقت به تن زار نه آنست که بود | دل همان شیفتهٔ حسن بتانست که بود
این چه حسن است و چه خوبی که بایام شباب | همه عالم بجمالت نگرانست که بود
جوش زد سبزه بر خسار و جوانی گل کرد | چشم بد دور که حسنت به ازانست که بود
نفس از سینه جدا گشت و سر از تن لیکن | همچنان بسمل تیغ تو تپانست که بود
این گل صحبت غیرست که ای رشک بهار | نظر لطف تو بر من نه چنانست که بود
صبح گردید و سر از خواب جهانی برداشت | آن صبوحی زده در خواب گرانست که بود
پاک کن پاک که ای کافر بیباک هنوز | خونم از دامن و تیغ تو چکانست که بود
بردر ناز تو شد دیدهٔ امید سفید | چشم لطف تو بسوی دگرانست که بود

گرچه شد گلشن حسن تو خزانی کشفی
همچنان ناز ترا بنده و بجانست که بود

مرا بی دیدن روی تو تاب آید نمی آید | ترا خود چهره بیرون از نقاب آید نمی آید
من امشب پیش خود افسانهٔ عشق تو میگویم | که شاید چشم بیخوابم بخواب آید نمی آید
مقابل با رخ او میکنم تصویر یوسف را | که شاید پیش روی او در حساب آید نمی آید
من از حسرت دم کشتن بازدید تیغ تو میبینم | که همت رحم بر حال خراب آید نمی آید

تماشا میکنم یه خط تصویرش کز صورت — دل بی تاب باز از اضطراب آید می آید
من امشب یکدو ساغر بیش هم دادم که در مستی — بکام شاید آن مست شراب آید می آید

فرستادم بشهر خوش کلامان این غزل کشفی
که ببینم تا چه از یاران جواب آید می آید

دلم در سینه چون بسمل بخون غلطیدنی دارد — سرت گردم تماشا کن که حالم دیدنی دارد
هنوزش تیغ بر خون در قیامست وامعاذالله — چو شاخ بید بر عضو تنم لرزیدنی دارد
همانا سرو گلزار رقیب است آن وفادشمن — که این شمشاد آهم بر نفس بالیدنی دارد
نمیدانم که بر جانم که نشتر بشکند یارب — که مژگان درازش دم بدم خنبیدنی دارد
مبارک طالع آن عاشق خوشدل که در خلوت — سر خود را بپای یار خود مالیدنی دارد
که چون من بیدل حرمان نصیبی در بدر عمری — تمنای نگاهی آرزوی دیدنی دارد

نه تنها نالد از جور رقیب روسیه کشفی
که هر سو عالمی از دست او نالیدنی دارد

دلم جز درد سامانی ندارد — غمی دارم که پایانی ندارد
فدای همت آن دردمندم — که در دل فکر درمانی ندارد
چه پیش آمد چه شد یارب که در بزم — کسی امشب گریبانی ندارد
خراب وضع آن مستم که در عشق — خیال جیب و دامانی ندارد
بیا بنگر که دل در سینه امشب — بجز درد تو مهمانی ندارد

نه تنها میدهم جان در فراقت | جهانی در غمت جاسے ندارد

گدای کوچهٔ یارست کشفی
هوای شوکت و شانی ندارد

بزم شاید آن شمع سراپا نازمی آید | که چشمم چون پر پروانه در پروازمی آید
بکف تیغ آستین بالیده دامن بر کمر بسته | دگر بر قصد خونم آن سراپا نازمی آید
بسوی هر که میسازد نگه مدهوش میگردد | ز چشم مست او کاری شیراز مے آید
بپا زنجیر طفلان پیش و پس در خاک و خون غلطان | بااین سامان کویش عاشق جانباز مے آید
نفس تنگ نشست از اندیشه یا رب خیر باد امشب | که آن آشوب جان با ناز و تمکین باز می آید
گناه چشم فتان نیست من هم خوب میدانم | که این دم کشی از غمزهٔ غماز می آید

زمین کوچه اش از خون کشفی میشود گلگون
بگوشم از در و دیوار این آواز مے آید

عشق خوبان بسینه جا نکند | مبتلای بتان خدا نکند
هرچه شد شد بمن خدای کریم | یار کس را ز کس جدا نکند
درحق من بهمنشینان گفت | ذکر او کس به پیش ما نکند
چه غرورست آن پری رو را | که لب خود بحرف وا نکند
هست پیدا ز دورباش نگاه | تا کسی عرض مدعا نکند
چو تو کافر ندیده ام بخدا | هیچکس این چنین جفا نکند

تو چنان کرده بمن که بهی — آشنائی با آشنا نکند
غیر ازین در غمت چه حرف زنم — که کسی با کسی وفا نکند

کشفیا همچو من خدا کس را
بغم و درد مبتلا نکند

که در هوای تو هر لحظه چشم تر دارد — که مثل من بغمت آه در جگر دارد
ز کاو کاو نگاه بتان بود آگاه — کسی که در جگر خویش نیشتر دارد
فدای همت آن عاشقم که در ره عشق — قدم ز سر کند و سعی بیشتر دارد
کسی که گشت دوچار رخش دگر هوش نماند — چه شیوه ایست که آن نازنین پسر دارد
خراب نرگس مست توای فرشته مثال — ز کار و بار دو عالم کجا خبر دارد
ادب شناسم و پاس مزاج نازک تست — وگرنه شکوه بدل جوش بیشتر دارد

خدنگ عشق که خورد دست بر جگر کشفی
که آه سرد و رخ زرد و چشم تر دارد

نه من ز دل نه دل از حال من خبر دارد — بعالمی که منم عالمی دگر دارد
خلاص نیست ز بند کمند گیسویت — بگو چگونه اسیر دل ز تو بر دارد
جفا و جور و ستم تا کجا ملاحظه کن — که آه غمزدگان بیشتر اثر دارد
بتی که تشنه بخون ریز مردم ست امروز — بدست خنجر و شمشیر در کمر دارد
ثنای خط تو کردم رقم بفال آمد — که شجرهٔ غم دل عاقبت ثمر دارد

بنزع حالت بیمار خود تماشا کن | که دیده را بچه حسرت بسوی در دارد

ز حال کوکب بختم خبر دهد کشفی
منجمی که بران آستان نظر دارد

نمیدانم که با من آن وفا دشمن چه کین دارد | که هر دم بهر قتلم خنجری در آستین دارد
نه تنها در پی قتل من افتاده است مژگانش | سیاه غمزه هم آن چشم میگون دلنشین دارد
برو ناصح ملامت تا کجا بنگر که در عالم | خیال دوستی هر کس بیار نازنین دارد
کدامی بی ادب دیدار نگاه گرم تند او را | که امشب آن پریرو گره بر روی آتشین دارد
چو دید آیینه خنجر برکشید و گفت از شوخی | که جز من در جهان روی چنان خوبی چنین دارد
ز حرف مدعی افتاد دیگر عقده در کارم | که باز امروز آن کافر بسر چین جبین دارد

من از غم خانه روشن کرده ام کس نیست تا گوید
که کشفی یکدو دم در سینه وقت آتشین دارد

از رفتن یار من مگوئید | با بردگر این سخن مگوئید
با غیر نشست اگر بت من | از بهر خدا بمن مگوئید
من دانم و یار جانی من | از حیله و مکر و فن مگوئید
اینک من و یارم ای ندیمان | دیگر ز زلف و دمن مگوئید
[illegible] مرا با بلبل زار | بی ساخته در چمن مگوئید
زان خوبی روی نرمی تن | با لاله و نسترن مگوئید

زنها حضور کشفی زار
جانبازی کو بکن بگوئید

دیگر شب هجر بر سر آمد — هنگام شمار اختر آمد
تا چند ز هجر یار نالم — همسایه ز ناله ام بتر آمد
از خانه بدر بر آمد آن ماه — یا مهر برون ز خاور آمد
بر من منهید تهمت وصل — کی آن بت شوخ در بر آمد
در عشق صبوری این چه حرف است — زین عهده که در جهان بر آید
تنها نگذشته ام من از دین — این گونه بعشق اکثر آمد
امشب پی کشتن کر آن شوخ — با تیر و کمان خنجر آمد

کشفی کز آه و ناله لب بست
فالی بمراد او بر آمد

چه شد که از جگرم بوی درد می آید — دگر ز سینه لب آه سرد می آید
دل و جگر هدف ناوک نگاه کشد — که اشک سرخ برخسار زرد می آید
سیاه ساختن روز من ز هجر انست — ز دست این فلک لاجورد می آید
مدام خون جگر خوردن از جفای رقیب — برای من ز تو این آبخورد می آید
هلاک عاشق جانباز بر سر بازار — ز دست آن صنم هرزه گرد می آید
نماند در دل ویرانه هیچ جز غم و درد — درین خرابه که بهر نبرد می آید

بگر معرکهٔ عشقت ای یگانهٔ دهر
که همچو کشفی دیوانه فرد می آید

آنانکه در قفای تو صد افترا کنند
با من اگر دمی بنشینی چها کنند

حاشا که نام عشق تو آرند بر زبان
یاران اگر ملاحظهٔ حال ما کنند

افتاده است عقده بکار من ز زلف یار
کی این گره بناخن تدبیر وا کنند

خوبان دم خرام ز قد تمام خویش
هر گام فتنه ها بسر ما بپا کنند

انصاف ده ز رتبهٔ شاهی چه کم شود
شاهان گر التفات بحال گدا کنند

آنانکه دست خویش ز سر باز شسته اند
لب را کجا بحرف سوال آشنا کنند

کشفی ز درد عشق امید شفا نماند
اکنون چه سود ازینکه طبیبان دوا کنند

دلبر حور لقا را نگرید
مظهر نور خدا را نگرید

چشم بد دور چه زیبا پسری ست
شیوهٔ ناز و ادا را نگرید

بر رخش پای نگه می لغزد
جلوهٔ حسن و صفا را نگرید

حال دزدیده نگه شد خالی
عکس دزد دنما را نگرید

هم ز آیینه حجاب ست او را
شرم بینید و حیا را نگرید

صد ختن مشک بسر سود ازو
کاکل غالیه سا را نگرید

از چمن نکهت گل میدزدد
جرأت باد صبا را نگرید

از کفش رنگ حنا میدزدد — شوخی دزد حنا را نگرید
سخن از ترک بتان میگوید — واعظ هرزه درا را نگرید

باز سر گرد بر آتش کشفی
عاشق بی سر و پا را نگرید

هر کسی آرزوی او دارد — یارب آن گل چه رنگ و بو دارد
عشوه و غمزه و کرشمه و ناز — چه بلا آن فرشته خو دارد
آدمی یا فرشته یا حورست — آنکه آیینه روبرو دارد
محتسب هم بدور چشمانت — دست در گردن سبو دارد
تا بکوی تو رفته ام از من — خویش و بیگانه گفتگو دارد
عاشق خسته صرف تسلیم است — پیش تیغ تو سر فرو دارد

کشفی از غصه میکشد خود را
خنجر امروز بر گلو دارد

محو نظارهٔ روی تو دل حیران شد — محرم صحبت مهتاب چه پنهان کتّان شد
اولین مرحله بعشق تو ز جان گذشتم — آنچه آخر شدنی بود باوّل آن شد
دمبدم خون جگر بهر ضیافت در کار — غم جانان بسر پردهٔ جان مهمان شد
باعث خوبی گلزار بود ابر بهار — روی یار از اثر گریهٔ من خندان شد
جابجا شاهد گل عشوه طراز است بباغ — هر طرف بلبل گوینده طرب افشان شد

گرم نازست دگر غنچهٔ باده فروش ... حاصل عیش مگر در گروِ مستان شد
شد روان از سر هر قطرهٔ اشکم دریا ... روش دیدهٔ تر دیده خجل باران شد
دوش آن دشمن جان گوش بفریادم داشت ... اختر بخت من از نالهٔ من تابان شد
رنگ اندوه فراق از چمن دل گل کرد ... عاقبت گوهر اشک جگری مرجان شد

کشفیا کیسهٔ بصابون ز دوام درهم عشق
نقد عمرم همه برباد پریزادان شد

تر بخون جگرم خنجر جلاد نشد ... دل ناشاد من از بند غم آزاد نشد
عرصه بر جان من از دست صبوری تنگ است ... دل بجان آمد و آمادهٔ فریاد نشد
سبق گفت ز هر باب بطفلی استاد ... چه توان کرد که جز عشق مرا یاد نشد
هیچ معشوق بدرد دل عاشق نرسید ... دست شیرین لب از ماتم فرهاد نشد
پیش چشمش جگرم خون شد و از دیده بریخت ... آن ستمگر خجل از شیوهٔ بیداد نشد
نوک مژگان دراز تو رگ جان بگشاد ... این چنین شعبده از نشتر فصاد نشد
یک گل از باغ تمنا بمرادم ندمید ... حیف صد حیف که ویرانه‌ام آباد نشد

با غم و درد نمود نزحمت کشفی
دل محزون تو تا مرگ دمی شاد نشد

ای خوش آن دم که نظر بر رخ دلدار افتد ... صحبت بلبل و گل افتد و بسیار افتد
یارب امشب عقب خویش نبیند رخ صبح ... بچه سان پرده بر خسار شب تار افتد

تا قیامت نتواند که ز جا برخیزد — هر که در سایهٔ دیوار تو بیمار افتد

رخنهٔ تیر نگاهت نتوان کرد رفو — دم بدم بر جگر این ناوک خونخوار افتد

این کجا بخت که از رخنه ببینم او را — کاش آن شوخ نگه از رخنهٔ دیوار افتد

نتواند که اثر در دل سخت تو کند — ناله گر عرش برین گردد و بیکار افتد

نرگس مست تو میخانهٔ مدهوشیهاست — هر که افتاد برو چشم تو سرشار افتد

رشکم آید که دهم نامه بقاصد کشفی — که مبادا نظر او به رخ یار افتد

آن یار چو بی وفا برآمد — در تجربه ام خطا برآمد

در اول کاسه دُرد گل کرد — در عشق بتان دغا برآمد

بر صفحهٔ دهر نقش یاریست — حرفی که بمدعا برآمد

در قافله همصفیر من شد — هر ناله که از درا برآمد

قربان تو ای فغان شبگرد — از دست تو کار ما برآمد

بیگانه بتی که دشمنم بود — آخر همه آشنا برآمد

زیب کف پای تست خونم — این رنگ کی از حنا برآمد

دندان زد غیر گشت آن لب — این لعل چه کم بها برآمد

امروز بخون تپید کشفی — از بام و در این صدا برآمد

تو آن گلی که ز روی تو رنگ لاله چکد — ز چشم مست تو در رم می دو ساله چکد
چه فتنه‌ها که بیارد بعنفوان شباب — کرشمه که ازین طفل خرد ساله چکد
چگونه زخم دل وصل خواه نشگافد — ز خندهٔ نمکین حیله و حواله چکد
بجز غم تو غذا گر بود بروز فراق — هزار زهر هلاهل ز هر نواله چکد
دمی که لب بلب کاسهٔ شراب نهی — بجای گل ترا ز لب پیاله چکد
قبای سرخ تو یارق خرمن دل هست — هزار شعله ز گلناری دوشاله چکد
نوشت خط غلامی بنام تو کشفی — ببین که رنگ محبت ازین قباله چکد

صبر کن صبر دلا ناله و شیون تا چند — شکوهٔ یار بهر کوچه و برزن تا چند
هدف ناوک مژگان جگر دوز مباش — ای دل از بهر رفو رشته و سوزن تا چند
در غم عشق مرا کار بجان افتاده است — دست بر سر زدن و جامه دریدن تا چند
زان گل تازه نسیمی بمشامم نرسید — ای صبا در چمنت هرزه وزیدن تا چند
مدتی شد که تو از خانه بدر پا نزدی — بسر راه تو بر صبح نشستن تا چند
واقف از منزل آن پرده نشینم کس نیست — چارسو این همه بی صرفه دویدن تا چند
دامن یار من از لوث مذاهب پاک است — هرزه گشتن بره شیخ و برهمن تا چند
کی بود کی که در آغوش در آئی ای شوخ — در تمنای تو خمیازه کشیدن تا چند
چون تو پیمان شکنی نیست بخوبان جهان — عهد بستن بوفا باز شکستن تا چند

یک گل از گلشن وصلت گل دستار نشد	جان من بوی تو از دور شنیدن تا چند

کشفی بی سروپا خاص غلام در تست
سوی او از نظر رحم ندیدن تا چند

آنان که بر خیال تو جان را فدا کنند	بینند اگر بدیده جمالت بها کنند
محو نظارهٔ رخ خوب تو دیدهاست	آنی که خاک پای ترا توتیا کنند
ترسم که رفتهٔ فته فتد طشت من ز بام	یاران اگر کلافهٔ عشق تو وا کنند
غیر از جفا ندید دل من ز مهوشان	این هم حکایتیست که خوبان وفا کنند
بیمار عشق به نشود از دم مسیح	بیهودگی نگر که طبیبان دوا کنند
تنها نه من بسکر و گلزار رحم دلم	رندان تمام تکیه بروش صبا کنند
آیینه را بدست نگیر بر زینهار	خوبان اگر معاینهٔ یار را کنند
زاهد تو حق شناس نهٔ راه خود بگیر	خاصان حق همیشه بحق اقتدا کنند
تر دامنم چنان که ملائک بر آسمان	نام مرا وظیفه بجای دعا کنند

حرف حزین بگفتهٔ حافظ نمیرسد
کشفی تو کیستی که ترا مرحبا کنند

نوید وصل از بام و در و کاشانه می‌آید	اگر باد صبا از کوچهٔ جانانه می‌آید
مراد وادار خرام نازا و در هر قدم شوخی	که این طرف کلاه شکستهٔ بیباکانه می‌آید
دم از سوز جگر در عشق پیش من مزن بلبل	که این مردانگی از همت پروانه می‌آید

خیال زلف یاری در عقل و دل و دینش | که بوی مشک از زنجیر این دیوانه می‌آید
شکار ناوک آن صید افگن شد دل از رم | که با تیر و کمان هر دم بدر از خانه می‌آید
خلاف وعدهٔ آن بی وفا هر شام در حالم | همین اندیشه میدارد که آید یا نه می‌آید
ندارد احولی این چشم وحدت بین من یاران | شنیدم یک صدا از کعبه و بتخانه می‌آید
هم آغوش رقیبان است شاید آن مه امشب | که آه از سینهٔ پر درد بی‌تابانه می‌آید

شهید تیغ یاری گشته کشفی جزاک الله
بلب صد آفرین بر همت مردانه می‌آید

بقتل من مگر آن دلبر مستانه می‌آید | که بوی خون ز دیوار و در این خانه می‌آید
ندانم تا چه پیش آمد میخواران که در گوشم | صدای ناله از هر گوشهٔ میخانه می‌آید
بدور شمع امشب بلبلان دارند شورشها | مگر بوی گلی از مرقد پروانه می‌آید
بزور از بیخودیها بوسه بگرفت از لب لعلش | قیامت جرأت از دست دل دیوانه می‌آید
همانا صرف میخواری شد آن رشک حسین امشب | که بوی لاله و گل از لب پیمانه می‌آید
ز روی هر خس و خاشاک بوی خون همی پیدا | همانا آن ستمگر سوی این ویرانه می‌آید
مگر مشاطه کرد آرایش آن زلف و گیسو را | که بوی مشک و عنبر از زبان شانه می‌آید
شراب از دانهٔ اشکم چکد نبود عجب کامشب | بیاد چشم میگون گریه مستانه می‌آید

حدیث عشق چون طالب مگو امشب خمش کشفی
که بوی خواب مرگ از طرز این افسانه می‌آید

گل نظاره چو زان روی آتشین رویید — هزار دست تمنا ز آستین رویید
دم عتاب چو خوی کرده میشود آن رو — چه شیوه‌ها که نه از جبین آن جبین رویید
بهار حسن تو افزود در زمان شباب — بجای سبزه درین باغ یاسمین رویید
مگر خمیر من از درد شد بروز الست — نهال آه که از خاطر حزین رویید
قضا نه کاشت بجز درد و غم بمزرع دل — همیشه نخل مصیبت ازین زمین رویید
چگونه تنگ شکر گشت خانهٔ زنبور — سخن چو نیشتر از آن لعل شکرین رویید
باین دهن سخن تند و تلخ زیبا نیست — عجب که زهر هلاهل ز انگبین رویید
نمود سبزهٔ خط یا که از بناگوشت — بنفشه در طرف زلف عنبرین رویید
تن تو شیرهٔ جان یا عصارهٔ گل تر — ز پیرهن همه نسرین و یاسمن رویید
دو اسپه بر سر دل عزم تاخت میدارد — که از نگاه و لبت رنگ مهر و کین رویید

بخاک طالب اگر خواند این غزل کشفی
ز تربتش همه گلهای آفرین روید

بجز رخت که از آن شبنم عتاب چکد — که دید لاله کز و صاف صاف آب چکد
بجز کرشمهٔ این چشم آهوانهٔ تو — که دید باده کز و رنگ مشکناب چکد
بریزد اشک مسلسل ز دیدهٔ گریان — چو قطره قطره که از دامن سحاب چکد
دم مسیح سرشتند در کف پایت — که آب زندگی از چشمهٔ رکاب چکد
نه بر چشم فلک هم بخواب از یوسف — کرشمه که از آن چشم مست خواب چکد

بجلوه روکش آیینه شد رخ خوبت — که از جمال تو هر گونه آب و تاب چکد

همین که لب بلبت داشتم ز خود رفتم — بجای آب ز لعل لبت شراب چکد

ز عکس گرمی رخسار آتشین تو هست — که صبحدم عرق از روی آفتاب چکد

دمی ز گریه نیاسود دیده کشفی
همیشه آب از این خانه خراب چکد

آنم که از عصاره داغم سرشته اند — خونین جگر چو لاله با غم سرشته اند

روز ازل فتاد تهی کاسه بخت من — وارونه همچو چرخ ایاغم سرشته اند

روشن تر است کوکب بختم ز مهر و ماه — از نور اوج عرش دماغم سرشته اند

گلهای مکر و فن ز رگ و ریشه ام شکفت — چون یار من ز لاله و داغم سرشته اند

پیدا نگشت نام و نشانم بجز سخن — مثل دهان یار سراغم سرشته اند

روشن ز تیره بختی من شد که در ازل — تاریک تر ز دود چراغم سرشته اند

کشفی همیشه درد و الم قسمت تو شد
گویی که آب و خاک تو با غم سرشته اند

دوش در دل چو خیال قد دلدار آمد — آه چون سرو بلب از دل افگار آمد

نامه یا باد صبا از طرف فصل بهار — عنبر افشان بسراپرده گلزار آمد

جیب و دامن همه چون دامن گلزار رنگین شد — خونم از دیده فرود آمد و بسیار آمد

بلبل از درد فراق گل گلزار گریست — رفتم از خویش و ز دل گریه سرشار آمد

قرعهٔ وصل بنام دگران افتادست — تهمتی هست که در خانهٔ من یار آمد

شکوه از شیوهٔ بیداد رقیبان بیجاست — هر چه آمد بمن از شوخ ستمگار آمد

باید از آهن و خارا دل و جان کشفی

که دگر گرم جفا آن بت خونخوار آمد

باد سحر از کوچهٔ دلبر برآمد — یا بوی گل از جانب گلزار برآمد

گل کرد شمیم از خم آن زلف معنبر — یا مشک تر از نافهٔ تاتار برآمد

شد گوی گریبان ملائک نفس عرش — هر ناله که دوش از دل افگار برآمد

گردند حریفان عبث این غمزه و دربند — کارم همه از رخنهٔ دیوار برآمد

دامان تو شد شعلهٔ جوالهٔ رقص — این دایره بی گردش پرگار برآمد

شد برق و در افتاد برین خرمن جانم — این آه که امشب ز دل زار برآمد

آن یار جفا کار برحم آمده کشفی

آخر بهمین غصه و غم کار برآمد

سوده ببالین دل شب کف پای که شد — پا کش ناز و ادا دست حنای که شد

نیم نگاه که زد ناوک افسون بدل — نشتر خونریز جان سحر ادای که شد

مطلع صبح طرب چاک گریبان کیست — قفل در شام غم بند قبای که شد

شب همه شب تا سحر دل که چو پروانه سوخت — مایهٔ بی تابیم شمع سرای که شد

عشق که در پیچ جان ریشه دوانیده است — رسته بپائین دل مهر گیای که شد

روکش سرو جنان قامت رعنای کیست — خون کن صد ارغوان رنگ حنای که شد

آتش عشق که زد شعله بکانون دل — جمله تنم همچو شمع صرف هوای که شد

از سر هر خار دشت قطره چو دل میچکد — رهرو دشت جنون آبله پای که شد

طوطی شکرشکن بلبل شیرین نوا
کشفی دستان سرا محو ثنای که شد

دی وعدهٔ فردا که ز پیمان شکنی بود — معلوم شد امروز که این هم سخنی بود

بر بستر سنجاب که شب خواب بیامد — صد خار بدل از غم گل پیرهنی بود

امروز غم فرقت و سنگست و سر من — دی بالش سر ساعد سیمین بدنی بود

از نیم نگاهی که ره دین و دلم زد — زنار بدوش آن بت برهمنی بود

بی وجه تو آزرده شد از دل زارم — افتاده بکوی تو غریب الوطنی بود

درد و غم و فریاد و فغان شد همه یکجا — بی ساخته دوشینه عجب انجمنی بود

محزون شدم از دیدن دیوان تو کشفی
هر بیت ز اشعار تو بیت الحزنی بود

دی قافلهٔ گریه که از دل سفری بود — هر قطرهٔ اشکم چو کباب جگری بود

رخت غم دل را همه در کوی تو بگشاد — آن ناله که بر دوش نسیم سحری بود

حالی نشد از فرط لطافت بشب وصل — این ساعد سیمین تو یا بال پری بود

ابروی تو تنها نه پی قتل من افتاد — مژگان تو هم در صدد رخنه گری بود

روشن شده از روی چو ماهت که بعالم — هر فتنه که برخاست ز دور قمری بود

امروز همین جامهٔ خاکست بدوشم — زیب سر من دوش کلاه تتری بود

گل کرد ز رفتار تو هنگام تماشا — پامال خرامت جگر کبک دری بود

من بی خبر از جان و دلم بی خبر از من — در بزم تو یارب چه بلا بیخبری بود

در انجمنت طشت من از بام برافتاد — از چشم تو پیدا نگه پرده دری بود

آنی که بیک غمزه ربودی دل و جانم — هان شیوهٔ ناز تو مگر عشوه گری بود

از تیر نگه خانهٔ زنبور شد این دل — آن تیغ که بر سینه زدی هم نظری بود

جان داد بیک چشم زدن در شب هجران
کشفی بفراق تو چراغ سحری بود

عنبر افشان که دگر باد صبا می آید — مگر از کوچهٔ آن دلبر ما می آید

ترک چشم تو ز مژگان که سنان بر دوشست — هان پی قتل من بی سر و پا می آید

سر عشاق که پامال کف پای تو شد — دست بردیست که از رنگ حنا می آید

جز من خسته بگو قتل که منظور تو شد — غمزه با آن نگه هوش ربا می آید

همه در کوی تو نظاره گدایان جمع اند — کی ترا رحم بحال فقرا می آید

بی تکلف شو و از بند دو عالم آزاد — هر که در پیچ و خم زلف دوتا می آید

سالها فرش ره میکده ها ساخته ام — بوریایی که ازان بوی ریا می آید

شکوه از غیر ندارم که دل خانه خراب — از تو بر جان من این عمر بلا می آید

واژگونست ره کوچهٔ جانان کشفی
هرکه می‌آید ازان رو بقفا می‌آید

بدل هر لحظه سودای تو باشد
بجان هردم تمنای تو باشد

همین خواهم که هردم در شب وصل
سر من بر کف پای تو باشد

صلیب دین ترسا در کلیسا
همین زلف چلیپای تو باشد

بطوبی ننگرم هرگز که در سر
هوای سرو بالای تو باشد

مزن بر سینه‌ام خنجر که در وی
دلست و دل همین جای تو باشد

بکش تیغ و بکش جانم فدایت
اگر بر قتل من رای تو باشد

اگر صد جان بود در قالب من
فدای روی زیبای تو باشد

دل وحشی نژادم همچو مجنون
بلاگردان صحرای تو باشد

نفس در سینه‌ام نشتر فرو شست
بلب جان از تقاضای تو باشد

نخواهد غیر ازین کشفی که هردم
دل و جان هردو شیدای تو باشد

همین دعاست که تا جان من بتن باشد
هوای عشق تو هردم بجان من باشد

بشهر می‌بردم کو بکو دل بی‌تاب
مرا همیشه سفر بی تو در وطن باشد

نهفته ناز و نیاز من و تو در محفل
کرشمه ایست که خلوت در انجمن باشد

لبی که گوش مسیح است وا بگفتارش
هزار حیف که با غیر در سخن باشد

بسان شمع که تا بد زیر پردهٔ فانوس
نمود داغ دلم از ته کفن باشد

شدم هلاک بکوی تو قیس رفت بدشت
درین معامله کی قیس مثل من باشد

قد تو سرو رخت لاله زلف سنبل تر
تو آن گلی که سراپای تو چمن باشد

تنی که از عرقش یاسمن شود پیدا
خمیر مایه نسرین و نسترن باشد

شنیده که ز جان رفت در غمت کشفی
همین فسانه شیرین و کوهکن باشد

تنها نه دل از کاکل پیچان گله دارد
مشاطه هم از زلف پریشان گله دارد

پر شد همه از خون دل و دیده بیکدم
چشمم ز تنگی ظرف دامان گله دارد

پیدا نشد از ناقهٔ لیلی اثر یا
مجنون عبث از خاک بیابان گله دارد

از غصهٔ هجران دل و جان هر دو بتنگ است
جان از دل و دل از غم جانان گله دارد

از لعل می زیب تو خونست دل شب
زان سرخی لب لعل بدخشان گله دارد

بی صرفه تپ برق که تفسیده دل من
از ابر برا از شکوه ز باران گله دارد

برداشته ام بر سر خود کوه غم عشق
از طاقت من رستم دستان گله دارد

سیراب نشد از روش آبله پائی
از تشنه لبی خار مغیلان گله دارد

شهد لب لعل تو ز بس طعنه بشکر
از حرف دهانت شکرستان گله دارد

امشب همه چاک است گریبان تو کشفی
بس کن که ز دست تو گریبان گله دارد

آنانکه سر دست دل زار فروشند | صبر و خرد و هوش بیکبار فروشند
شیرین دهنان چون شکر خنده درآیند | صد خنده بیک گریهٔ سرشار فروشند
خوبان چه بلا هوش ربایند که عشاق | نقد دل خود را سر بازار فروشند
در کعبه چنان فتنه بپا شد ز خیالت | کین اهل حرم سبحه بزنار فروشند
دار از چه منصور بلب صور انا الحق | آنانکه سر خود بسر دار فروشند
مردیم برین همت نظاره گدایان | جان در عوض یک نگه یار فروشند

کشفی اگر این غنچهٔ باده فروش ست
یاران همه جان بر کف خمار فروشند

ببام امشب شه خوبان برآمد | ندانم یا مه تابان برآمد
بکف تیغ و کله کج کرده از ناز | نگار من باین سامان برآمد
چنان بگریستم تا صبح امشب | که آخر خونم از مژگان برآمد
ز آب کهربا شستند تیرش | که دل از سینه با پیکان برآمد
خط سبز ست بر رخسار چون گل | ز کشت لاله یا ریحان برآمد
کف پای حنائی کن تماشا | ز بیخ سرو چون مرجان برآمد

دل خود را بجا گم کرد کشفی
که بهر جستن از تن جان برآمد

آن همه نظارهٔ رخ زیبای خود کند | آیینه را گرفته تماشای خود کند

چشمش بدست غمزه زبان بیان گرفت — چون خواست دل که عرض تمنای خود کند

دل را ربود غمزهٔ و این طرفه ماجراست — کز بهر جان کرشمه تقاضای خود کند

دلها فتد چو برگ خزان دیده بر زمین — گر صرف شانه زلف چلیپای خود کند

بیمار شد ز گردش چشم تو عاشقی — تا آنکه خود مسیح مداوای خود کند

آن کس بهشت را نه پسندد که همچو من — در کوچهٔ تو منزل و مأوای خود کند

یوسف که روی آن مه تابان بخواب دید — باز او نظر چسان بزلیخای خود کند

دیدم بچشم خویشتن که تنها شب فراق — این دل خودش نشسته دلاسای خود کند

از سوز دل مپرس که هر دم ز آه گرم — روشن چراغ در شب یلدای خود کند

آن مهوشی که روی ترا دیده جابجا — مجنون شکایت از غم لیلای خود کند

معلوم شد که دست حنا بسته است دید — موسی که ناز بر ید بیضای خود کند

کشفی که نا خریده غلام ست پس باو
آن بایدت که خواجه بمولای خود کند

بوئی که ز زلف یار خیزد — مشکی ست که از تتار خیزد

آن سبزهٔ خط بروی چون گل — ابریست که در بهار خیزد

یارب چه شد اینکه دل بپهلو — بنشیند و بار بار خیزد

چون غنچه گره کشاید از دل — بادی که ز کوی یار خیزد

افتاده دلست بر سر دل — وز کوی تو این شکار خیزد

امشب چکنم که ناله از دل — چون آتش [illegible] بهار خیزد
هنگام وداع یار جانی — آواز دل [illegible] زار خیزد
دل سوخت چنانکه بعد ازین — دود جگر از مزار خیزد

چون آتش قدم بسوخت کشتی
در کوی تو تا غبار خیزد

خوبان که رسید غم به تیغ و رسنی چند — تنها نه من آمده بجون تو دگری چند
پیدا نشد از عارض گلفام تو بوسه — گشتیم چو صبا بر تو [illegible] گذری چند
شاید لب تیغ تو لب یاب فرستد — در کوی [illegible] چند
یک وعده نشد از تو وفا از چه [illegible] — ملی شده درین مرحله شام و سحری چند
جمعند که هست همه نظاره گدایان — تا مدار تهی کاسه دریوزه گری چند
تا بی خبر از حال دل ما دیده نباشی — با خون دل ما دیده نوشتم خبری چند

شد کشته نگه از نگه تیز تو کشتی
آغشته بخون [illegible] دری چند

آن گل که از نیش نگاهم دمی رود — سیلاب خون از نیزه مژه ام می رود
نازم بهمت دل [illegible] خود که [illegible] — [illegible] باز نگو [illegible] همی رود
یارب چه بد بلاست محبت که [illegible] — از دل چنانکه آن قطره [illegible] همی رود
یکدم نشد که شاد شود خاطر حزین — آید هزار غم اگر از دل همی رود

آنی که پیش غمزهٔ خاراشکاف تو — فریاد الامان بلب جانستانی رود
آید همیشه زان رخ چون گل گشاده رو — از آفتاب آنچه که بر شبنمی رود

کشفی بیاد زلف مسلسل تمام شب
هر دم مرا ست کشمکشی به پیچ و خمی رود

بر دل چها چها ست که امشب نمیرود — جان هم بسینه آمد و یارب نمیرود
کارم میان موت و حیاتست غربتی — از تن نشود جان نه بدر سینه میرود
یارب چه شعله ایست محبت که سالها — تر با گریه کردم و این تب نمیشود
خمخانه گشت خالی و هیچ از شمه شراب — از دل هوای جام لبالب نمیرود
هرچند رو بجبهت ابرو نشسته ام — آهم بسیر روی کوکب نمیرود
با آنکه سبزه جوش زد از روی لاله زار — جای دگر دل از چه ز غبغب نمیرود
ضعف است سنگ راه ز رفتار نفس — این جان ناتوان که ز قالب نمیرود
در بزم من ز مشرب عشق است گفتگو — اینجا سخن بکوچهٔ مذهب نمیرود

کشفی نگر بخواب رخ یار دیده
امشب که بر زبان تو یارب نمیرود

سیلاب اشک شد همه از چشم تر رود — از راه دیده خون شده لخت جگر رود
یارب چه آفتی ست بجانم که هر نفس — ترسم که سینه بشکافد و دل بدر رود
در اشتیاق کیست که امشب ز فرط شوق — آهم ز ناله یک دو قدم پیشتر رود

شد امتیاز در من و مجنون که هر بلا — اورا بپای آمد و ما را بسر رود

از دورباش حاجب و دربان علاج نیست — هر چند دل بآن سر کوی خبر رود

در آه و ناله هیچ قصوری نکرده ام — این را چه چاره کز نفس من اثر رود

از شام تا سحر همه صرف فغان شوم — دانم که ناله تا بگوشش اگر رود

هر شب خلیفهٔ دل شیدا همین سبب — از شام نام او بزبان تا سحر رود

ای شاه مهوشان جهان جای غیرت است
کشفی گدای کوی تو جای دگر رود

شد نور خدا جلوه گر از شان محمد صلی الله علیه و سلم — آیینهٔ حق یا رخ تابان محمد صلی الله علیه و سلم

بنگر که باطراف جهان چهرهٔ ایمان — تابان شده از مهر درخشان محمد صلی الله علیه و سلم

سرسبزی و شادابی این گلشن اسلام — گل کرد ز ریحان گلستان محمد صلی الله علیه و سلم

تا روز قیامت همه نور است و تجلی — شد جلوهٔ حق شمع شبستان محمد صلی الله علیه و سلم

از نور وجودش شده پیدا همه عالم — با شد ز ازل جان جهان جان محمد صلی الله علیه و سلم

از حکم خدا کن فیکون مرتبهٔ اوست — این کون و مکان است بفرمان محمد صلی الله علیه و سلم

بر سفسطهٔ حکمت بقراط و فلاطون — صد طعنه زند طفل دبستان محمد صلی الله علیه و سلم

جز حمد خدا نعت رسول عربی نیست — مداح خدا هست ثناخوان محمد صلی الله علیه و سلم

هر دم بزبان ورد درود است و سلام است
کشفی ز دل و جان شده قربان محمد صلی الله علیه و سلم

یارب چه باده ایست که از کام من چکد
جای شراب خون دل از جام من چکد

قاصد برو که حاجت تحریر خط نماند
مضمون نامه صاف ز پیغام من چکد

جانان کجا و خواهش وصلم چه ماجراست
بی صرفگی ازین طمع خام من چکد

گشتی و خونم از لب تیغت وان نشد
خوش مشربی فاست که از نام من چکد

امشب قدم بدیده گذارد نگار من
صبح طرب که از روش شام من چکد

هرگز نداده اند بخوبان خوش خرام
آن شیوه کز ان قد گلفام من چکد

آن جان جان همین که در آمد بخانه ام
کشفی تمام جان ز در و بام من چکد

جابجا فتنه بپا از قد رعنای تو شد
آفت دین و دل این سرو دل آرای تو شد

دیدم امروز توئی یوسف ثانی در حسن
هر که در خواب ترا دید زلیخای تو شد

خوب شد هرزه روی رفت ازین هرجائی
دل که در بند خم زلف چلیپای تو شد

بر جمال تو نه تنها منم از شیفتگان
هر کرا می نگرم محو تماشای تو شد

پشت رو برد و کند جلوه برابر چون شمع
رو کش آینه این چهره زیبای تو شد

شهد و قند از لب شکر شکنت می بارد
شکرین کام من از لعل شکرخای تو شد

حالیا در غم تو کیسه بصابون زده ام
هر چه میداشتمی صرف تمنای تو شد

ندر وارسته ترا جان تو چه دانی ای ...
نه پسندی که دل همچو منی جای تو شد

شد سر کوی تو گلزار تماشا امروز

خون کشفی همه پامال کف پای تو شد

ردیف الغین المعجمه

سوز عشق تو نویسم من اگر بر کاغذ ... گل کند در عوض حرف شرر بر کاغذ

نامه افشان شده چون دامن گلزار تمام ... می چکد خون دل از دیدهٔ تر بر کاغذ

نخلبند چمن عشقم و در نامهٔ خویش ... می نشانم همه جا نخل اثر بر کاغذ

شوخ بیاد دهن و زلف رخ محبوبان ... میکنم مشق سخن شام و سحر بر کاغذ

ق

چون بعنوان خطا از بودن نام من زار ... نکند آن بت مغرور نظر بر کاغذ

عاقبت حال دل خویش بآن آینه ناز ... می نویسم همه از نام دگر بر کاغذ

کشفی آن دم که بآن شوخ نویسم خط را ... ریزد از دیدهٔ تر لخت جگر بر کاغذ

ردیف الراء المهمله

شیرین لب از تلخی گفتار نگهدار ... طرز سخن ای یار دل آزار نگهدار

پیشم سخن از الفت اغیار نشاید ... پاس دل آزرده ام ای یار نگهدار

پامال شد از طرز خرامت دل عالم ... ظالم بخدا شوخی رفتار نگهدار

ما بلبل شوریده بدام تو فتادیم ... بال و پر ما بسته بگلزار نگهدار

تا چند رود ناصح من هرزه درائی ... بس کن دهن خویش ز گفتار نگهدار

مشاطه بجز پیچ و خمش مسکن دل ماست ... از شانه زدن طرهٔ طرار نگهدار

خوش حرف دلاویز حزین گفت بکشفی ... دل گو برود دین برود یار نگهدار

ز رنگ عشق تو گل کرد ماجرای دگر | که دل بجای دگر هست و من بجای دگر
بنفشه گرد سمن زینت دگر دارد | ز خط بود رخ یار مرا صفای دگر
بغیر شربت وصلت علاج نتوان کرد | مریض هجر تو نشد فارغ از دوای دگر
قد تو فتنهٔ دلهاست چشم تو جادوست | رخ تو آفت جان زلف تو بلای دگر
وفا گرفته ام از دست من نمی آید | که از جفای تو دل را دهم بجای دگر
برای من تو گهی از دگر نرنجیدی | ز من تو رنجه شوی هر زمان برای دگر

نوای نی چه زند لاف خوشنواییها
صریر خامهٔ کشفی زند نوای دگر

دارد دل دیوانه ام میل دلارای دگر | باشد بلای جان من خورشید سیمای دگر
دین برد کفر زلف و دل برد چشم فتنه جو | از بهر جان ابروی او دارد تقاضای دگر
زین بی وفایان کی نهم داغ تمنا بر جگر | مجنون من دارد بسر سودای لیلای دگر
مست شراب عشق را پروای جام می کجا | مخمور باشد جان ما از ذوق صهبای دگر
روای طبیب مهربان نبضم چه می بینی تپان | از بهر جان فرسودگان باید مسیحای دگر
آن غمزهٔ خاراشکن بشکست صید نشتر به تن | لیکن دل مشتاق ما دارد تمنای دگر

کشفی چو بسمل می تپد در خاک و خون سر منه
آن شوخ بدخو میرود بهر تماشای دگر

خموشی خوش بود از عاشقان فهمیدا از آن خوشتر | خوش است این شادمان دل اختلاط ناشناسا از آن خوشتر

من آن مرغم که صیادم قفس را در چمن دارد
اسیری خوش بود بیداد صیاد ازان خوشتر

شکار ناوک بیداد خوبان جفا کیشم
دلی چون کوه خوش این سینه چون فولاد ازان خوشتر

فراموشی کسم این نکته را چون یاد میدارم
فراموشی خوش است اما دلربایان یاد ازان خوشتر

فدای لطف و قهر دلبر مه پاره خویشم
ترحم خوش بود در چشم من بیداد ازان خوشتر

سراپایت خوش است ای نونهال گلشن خوبی
رخ چون یاسمین خوش قد چون شمشاد ازان خوشتر

بود از غمزه چشمش در نگاهم خوب تر کشفی
چو شاگردی بود خوش این چنین استاد ازان خوشتر

آمد بناز و با من بیدل نشست یار
طرف کله شکسته بمحفل نشست یار

پروانه وش که دور بفانوس میکند
گشتیم مضطرب چو بمحمل نشست یار

دل بود بی خبر بجگر هم خبر نبود
عمری بخلوت دل غافل نشست یار

تیغ و سپر گرفته چو خورشید صبحدم
با من ز روی خشم مقابل نشست یار

آزرده گشت از من و شد همنشین بغیر
از حق گذشته بر سر باطل نشست یار

در عقل و عشق هست تخالف چو کفر و دین
هوش از سرم پرید چو در دل نشست یار

از آشنا خبر که برد سوی آشنا
من در میان بحر و بساحل نشست یار

کشفی چگویمت که چو شانی دم وداع
چندان گریستیم که در گل نشست یار

جان من بشیوه بیداد و جفا را مگذار
شوخی و دلبری و ناز و ادا را مگذار

ای بقربان تو من این همه بی باک مباش — ناز در پرده بکن طرز حیا را مگذار

راست گو راست که تعلیم تو کرد ست امروز — که تو در بزم خود ارباب وفا را مگذار

بی اجل میکشدم رشک دگر بار ای یار — در نهانخانهٔ اغیار تو پا را مگذار

جز ادیب تو ندانم که ترا منع نمود — که برخسار خود این زلف دو تا را مگذار

گوش کن گوش که آینده بکارت آید — روش مهر و ره و رسم وفا را مگذار

مصلحت کشتن کشفی ست تو هم میدانی — زنده در کوی خود این بی سر و پا را مگذار

بهر دل هر کوچهٔ دارم خریدار دگر — میفروشم خویش را هر دم ببازار دگر

میچکد از طبع بی باکش که ریزد خون من — دارد امشب آن پری اوضاع اطوار دگر

طفلی و نام خدا رشک فلاطون عقل تست — چون تو در عالم ندیدم ساده پرکار دگر

اختلاط غیر را ای بی وفا از من مپوش — خوب میدانم که پیدا کردهٔ یار دگر

اول آن لطف و مدارا آخر این جور و جفا — از تو کافر تر نباشد شوخ عیار دگر

میکشم تصویر روی یار بر لوح خیال — دست در کار دگر دل هست در کار دگر

کشفیا این بار اگر جان بر شدم از درد عشق — دل نخواهم داد در دست کسی بار دگر

تو ای شمع شبستان من زار — گهی شب را سحر تا کی باغیار

بجان ناتوانم عرصه تنگ ست — دگر از امتحانم دست بردار

هواخواهانِ خود را کشتن از جور / چه آیین است ای شوخِ ستمگار

حدیثِ زلفِ جانان بس دراز است / نویسم تا کجا زین قصه طومار

ترا ناصح چه افتادست با ما / برو ما را بحالِ خویش بگذار

همانا سینه‌ام از غصه خون شد / که ریزد لختِ دل از چشمِ خونبار

هنوز این اولِ عشق است کشفی

ندانم تا چه آید آخرِ کار

ای صبا بوی ازان سوی چمن یار بیار / نکهتِ روح فزا از چمنِ یار بیار

قاصدا این همه پیغامِ زبانی تا چند / نامه از خطِ آن یارِ وفادار بیار

ساقی از بادهٔ نابِ تو خمارم فزود / جامِ جان‌بخش ازان نرگسِ سرشار بیار

بوی گل میکند آشفته دماغم ای باد / هر چه می‌آری ازان کوچهٔ دلدار بیار

قاصدا یک دو سخن از دهنِ یار بگو / مرهمِ خستگیِ خاطرِ افکار بیار

ای نسیمِ سحر از زلفِ معنبر بوئی / مشکِ اذفر تو ازان نافهٔ تاتار بیار

مدتی شد که ازان کوچه نسیمی نوزید / برو ای بادِ صبا بوی ازان یار بیار

هاهِر خوشخبر از هجر مذاقم تلخست / مژدهٔ وصل ازان لعلِ شکربار بیار

میتوان رفت دران کوچهٔ جانان کشفی

خبر امروز برِ من ز دلِ زار بیار

مهرِ خوبان بدل و دیده همانست که بود / پیر گشتیم ولی عشق جوانست هنوز

صبح شد این دل بیتاب تپانست هنوز ‌‌ دیده بر درم طرف در نگرانست هنوز

مشک از نافه برون آمد و آتش از سنگ ‌‌ همچنان عشق تو در سینه نهانست هنوز

گشت خمخانه تهی جام و صراحی بشکست ‌‌ چشم مخمور تو از باده کشانست هنوز

لب فرو بست ز فریاد و فغان مرغ چمن ‌‌ دل که لبریز فغان بود چنانست هنوز

گرد آزردگی از خاطر دلدار نشست ‌‌ اشکم از چشم چه بی صرفه روانست هنوز

جان بلب آمد و جز یکدو نفس باقی نیست ‌‌ نام آن جهان ورد زبانست هنوز

کی کجا لطف بحال تو کند آن مغرور
کشفیا پرسش یار چو گرانست هنوز

از محفل وصال تو بیگانه ام هنوز ‌‌ تا دیده شمع روی تو پروانه ام هنوز

دوش از غمت که اشک سر خود باوج داشت ‌‌ خون میچکد ز بام و در و خانه ام هنوز

یارب چه نشئه بشراب محبت است ‌‌ دردی ازان کشیده ام مستانه ام هنوز

گردید صبح و یار ره خانه بر گرفت ‌‌ در سینه می تپد دل دیوانه ام هنوز

با آنکه در حدیث فراقت گذشت عمر ‌‌ ناگفته ماند این همه افسانه ام هنوز

صد اضطراب در جگر افتد ز پیشتر ‌‌ یارم نرفته است ز کاشانه ام هنوز

کشفی منم بدیر خرابات پیر عشق
عقلم نماند در سر و فرزانه ام هنوز

تو رفتی از بر و دل در کشاکش است هنوز ‌‌ بیا که بهر تو نعلم[1] در آتش است هنوز

[1] نعل در آتش بودن عبارت از مضطرب شدن ۱۲

شدم دوچار شکار افگنی که از تیرش
بخون تپیدم و در دست تیغش ست هنوز

چه شد که سبزه دمید است از بناگوشت
که ماه را رخ خوب تو سرکش ست هنوز

ندانم از گل رویت که چید شفتالو
که سر به لب لعلت منقش ست هنوز

تمام شب بغم هجر در فغان بگذشت
دمید صبح و ز لب ناله سرکش ست هنوز

فتاده است مرا کار با کمانداری
که ریخت خونم و تیرش بترکش ست هنوز

ز عشق ساده رخان توبه کرده ام کشفی
بسر هوای جوانان مهوش ست هنوز

بلای جان من آن روی مهوش ست هنوز
اگرچه سبزه ز جوش زد خوش ست هنوز

همیشه خون مرا همچو شیر می نوشد
پری وشی که بگهواره جایش ست هنوز

رسید فصل گل و بلبل از فغان لب بست
دلم بیاد تو با ناله دلکش ست هنوز

فروغ روی تو زد آتشم بجان چو شمع
تمام سوختم و شعله سرکش ست هنوز

ندانم آن بت بی رحم از من مسکین
چه دیده است که طبعش مشوش ست هنوز

گذشت فصل گل و سرو هم زبان بشست
بلای جان من آن قد دلکش ست هنوز

اگر بکشتن کشفی نمیکنی اقرار
بگو ز خون که بامت منقش ست هنوز

خطش برآمد و آن مه پری وش ست هنوز
بچشم من همه نام خدا خوش ست هنوز

ندید یک نظر از چشم و دل ربود از من
هلاک گشتم و تیرش بترکش ست هنوز

بآن سوار جفا پیشه کار من افتاد — که گرد بسمل و بر پشت بارش ست هنوز

چگویم از ستم ایجاد خود که از جورش — بیاد رفتم و بیداد کارش ست هنوز

بنزع هم طمع خام من نرفت از دل — خیال بوسهٔ آن لعل میکشش ست هنوز

در انتظار تو گه بر لب ست و گاه بچشم — بیا که بهر تو جان در کشاکش ست هنوز

گذشت عهد جوانی و پیر شد کشفی
خراب شیوهٔ خوبان مهوش ست هنوز

دوچار[له] م شد بت مه پیکر امروز — بلای تازه آمد بر سر امروز

علاجم شربت دیدار یار ست — بدل جا کرد درد دیگر امروز

بدر زن[عه] ای دل ازین مشکه آن شوخ — زند با دشمنانت ساغر امروز

گر اکشتی بگو ای من فدایت — که رنگین ست دست و خنجر امروز

ز فریاد شهیدان نگاهت — بگوی تست شور محشر امروز

تماشا کن که آخر ریخت بر خاک — دل خون گشته از چشم تر امروز

بگو از انتظار کیست کشفی
که میداری نگه سوی در امروز

تا شانه در آن زلف معنبر زده باز — کار دل آشفته بهم بر زده باز

تا زلف سیه بر رخ گلفام گشودی — بر دامن گل غالیه تر زده باز

خط تو کشیده ست خط نسخ بریحان — یا لعل لب خویش بگوهر زده باز

له دوچار شدن یعنی مقابل شدن و روبرو شدن

عه بدر زدن یعنی بیرون زدن

با آنکه بپا فتنه شد از طرز خرامت — از قامت خود نیزه بمحشر زده‌ای باز

بشکست مذاق دهن شان عسل را — صد طعنه ز گفتار لب شکر زده‌ای باز

بر سینه بزد چشم تو از ناز خدنگی — تیری دگر از غمزه برابر زده‌ای باز

خونش بحلت باد که بر کشتن کشفی
دامن بکمر دست بخنجر زده‌ای باز

آبی ز عرق بر رخ چون گل زده‌ای باز — آتش بمتاع دل بلبل زده‌ای باز

نقدی ز دل نو گر افتاده بدستت — کامشب گره از ناز بکاکل زده‌ای باز

کاکل شده از گشت چمن بر سر و قستم — خوش خوش ز سر ناز و تجمل زده‌ای باز

پنهان نکنی از نرگس مخمور تو پیداست — امشب بکه ای مست طرب بال زده‌ای باز

خطی نیست برخسار تو ای رشک گلستان — بر گل رقم تازه ز سنبل زده‌ای باز

از شوخی رفتار خود ای شور قیامت — پا بر سر هر صبر و تحمل زده‌ای باز

کشفی نه ز دامن بکش این پای طلب را
چون تکیه بزانوی توکل زده‌ای باز

خوش نام خدا مست طرب میگذری باز — در دیده نگه میبری و می‌نگری باز

خون میچکد از نرگس شهلای تو ای شوخ — در چشم من امروز برنگ دگری باز

در بزم تو ای مردمک دیدهٔ مردم — چشم تر من کرد در پرده دری باز

دانسته کنی از من غمدیده تغافل — داری خبر از ما و همان بیخبری باز

تقدیر بدست تو سپردست عنان جم
چشم تو پریخوان و دلم هست پری باز

بشگفت چو گل غنچهٔ دل از خبر وصل
آورد پیام تو نسیم سحری باز

با آنکه بود جای تو در دین کشفی
ای شوخ پری چهره چرا در بدری باز

فصل گل است چهره زمی زود بر فروز
ساغر بنوش و آتش می دود نیم روز

ساقی بیا و در شب داج از فروغ می
روی مراد و چهرهٔ مقصود بر فروز

آن ماه پاره را نظر مهر بر من است
شکر بسوز و مجمرهٔ عود بر فروز

در منزل من ای مه نا مهربان بیا
بخت مرا ز کوکب مسعود بر فروز

آسودگی ز درد نخواهد مزاج عشق
زخم دلم بداغ نمک سود بر فروز

هان مطرب خجسته خدا را ترانه سنج
گوشم بنغمهٔ طرب آمود بر فروز

کشفی ترا که نعل در آتش فتاده است
روز و جگر بآه غم آلود بر فروز

می زیبدت برین قد رعنا قبای ناز
بر هر زمین که جلوه کنی هست جای ناز

خوش این نیاز و ناز که ایزد بیافرید
ما را پی نیاز و ترا از برای ناز

ترسم که رفته رفته کنی سرکشی بمن
پیداست از قدت همه نشو و نمای ناز

چندانکه خواهی ای بت طناز ناز کن
دارد نیاز خاطر ما هم هوای ناز

تعلیم کرد سحر طرازی بسامری
تا سرمه داد یاد بچشمت ادای ناز

از دود دودهٔ نگاه تو روزم سیاه شد
باز این چنین بچشم کش توتیای ناز

ای نازنین بناز که از فرط ناز کی
باشد مدام در کف حسنت عصای ناز

تاب و توان و صبر و دل و جان و عقل و هوش
ایمان و دین هرچه که دارم فدای ناز

کشفی ز هوش همچو فغانی شد آن چنان
مست آمدی کرشمه کنان در قبای ناز

زه کن کمان و سینهٔ ما را نشانه ساز
تیر نگاه بر طرف دل روانه ساز

گلگون خوش خرام تو نازک تر از گل است
از رشتهٔ رگ گل تر تازیانه ساز

ساغر بنوش و تیغ جفا از نیام کش
خونم بریز و مستی می را بهانه ساز

بیگانگی ز مردم بیگانه زیبدت
ای دلبر یگانه دمی با یگانه ساز

آهنگ دل گسست ولی عشاق میکشد
مطرب بیا ببزم حریفان ترانه ساز

ای دل اگر زمانه نسازد بکار تو
بگذر ز کار خویشتن و با زمانه ساز

کشفی اگر ترا هوس شکر دو دل است
در دم هزار سجده بر آن آستانه ساز

دارد آن شوخ پری وش بجبین چین امروز
سر گرانیست مگر با من مسکین امروز

رحم کن رحم که بیمار ترا در دم نزع
نیست جز مرگ کسی بر سر بالین امروز

در غم هجر تو تا کار بفرد انکشد
یک نفس با من جان باخته بنشین امروز

همچو گل رنگ غضب از رخ خوی کرده چکید
داری آشفته چرا کاکل مشکین امروز

می تراود که خورد خون مرا جای شراب — دارد آن شوخ بکف ساغر زرین امروز
شاید آن کافر بی باک ازین راه گذشت — رهروان را که بجا نیست دل و دین امروز
آنکه دائم بمنش صرفه ز دشنامی بود — بوسه‌ها داد مرا زان لب شیرین امروز

کشفیا فکر جواب که بخاطر داری
که ترا می نگرم محو مضامین امروز

تا توانی خون من از دشنهٔ بیداد ریز — آب خنجر در گلوی تشنه ای جلاد ریز
کشتهٔ شیرین لبی گردیدم ای باد صبا — مشت خاکم را ببر بر تربت فرهاد ریز
از تماشای گل زخمم گرت شاد است دل — زخم دیگر بر سر زخم ای بت دلشاد ریز
گر سر قتل است ای ظالم بیا بر سینه ام — ناوک بیداد و بر دل خنجر فولاد ریز
خیز ای سرو خرامان با این حسن و جمال — در چمن آب خجالت بر گل و شمشاد ریز
آب تیغت بر مراد دل مرا از سر گذشت — گو بنای هستیم یکباره از بنیاد ریز
این عنایت لایق مرغان آزاد است بس — در قفس اخگر بجای دانه ای صیاد ریز
خاک کویت بر نتابد کشتهٔ ناز ترا — پاره‌های جسم پر خون مرا بر باد ریز

کشفیا بگرفت خاطر از هوای لکهنو
حالیا طرح اقامت را بفیض آباد ریز

هر دم از چشم چه سویم نگرانی امروز — می شناسم که ز آن دگرانی امروز
هر که رخسار ترا دید زلیخای تو شد — لعمر الله که توئی یوسف ثانی امروز

بعد ازین هیچ ندانم که چها خواهی شد — آفت و فتنه و آشوب جهانی امروز

بخدا چون تو پریزاد بتِ دیگر نیست — نازکن ناز برین حسن و جوانی امروز

اثر غیرت عشق ست که از غایتِ رشک — گشت دل در طلبم دشمن جانی امروز

محرم هم نفس و همدم و همرازی نیست — خبر از من که برد پیش فلانی امروز

در غمت کار بجز دانکه شد میدانی — می برم رخت خود از عالمِ فانی امروز

جانِ من از پی بالین من زار مرو — وقت آنست که با من گذرانی امروز

کشتنی آنست که فردا بتو گردد معلوم — چه شد ای شوخ گرش قدر ندانی امروز

اندازهٔ اندوهٔ فراق از دلِ ما پرس — طول شب یلدا ز اسیرانِ بلا پرس

کاوِ مژهات جز دلِ مجروح نداند — کیفیت خار از جگر آبله پا پرس

در خواب نشد نرگس مخمور تو یکدم — بیداریِ شب از عسسِ دزد نما پرس

تا چند رود صرفه ز نظارهٔ گدایان — شاهنشهِ خوبان جهان از فقرا پرس

از دستِ تو آغشته بخونست جهانی — شرح دمِ شمشیر نگه از شهدا پرس

محراب دعا گوشهٔ ابروی بتان ست — این نکته ندانی اگر از قبله نما پرس

هر دم نگهِ عجز بر دیت نگران ست — بی طاقتی شوق من از ناز و ادا پرس

در گلشن کویِ تو رسیدن نتوانم — آشفتگی حال دل من ز صبا پرس

فرسوده دلان فرشِ رهِ توسن نازند — رنگ جگر سینه فگاران ز حنا پرس

بر دوش صبا محمل ناز تو روانست — فریاد دل همسفران راز درا پرس
چون سرو چراغان همه تن چشم تماشا — شوق نگه منتظران راز حیا پرس

کشفی بررت دست بدریوزه گشاد است
ای پادشه کشور خوبی ز گدا پرس

از من شبی فسانهٔ هجران من بپرس — این داستان غم همه از جان من بپرس
آگه نه که بی تو چها خون گریستم — این ماجرا ز دیدهٔ گریان من بپرس
اول بدست خویش تو آیینه را بگیر — باز از خرابی دل حیران من بپرس
این خونفشانی مژهٔ اشکبار من — از آستین و گوشهٔ دامان من بپرس
تا کی زنی بطرهٔ طرار شانه را — ای بی خبر ز حال پریشان من بپرس
گر نیستت ز چاک گریبانم آگهی — از دست خویش حال گریبان من بپرس
تا کی بود تجاهل و تا چند امتحان — گاهی حدیث این غم پنهان من بپرس
آتش ز دست شعلهٔ رویت بجان من — سوز جگر ازین دل بریان من بپرس
واقف نباشد از سخن عشق شیخ شهر — این نکته را ز طفل دبستان من بپرس
محرم فرشته نیست ازان روی بیحجاب — از من حکایتی مه تابان من بپرس

کشفی سخن برای من و من پی سخن
قدر سخن ز طبع سخندان من بپرس

باز دارد بمن آن شوخ عتابی که مپرس — میکند با من شوریده خطابی که مپرس

آنکه از کام و دهانت همه شکر بارد | سید هر حرف مرا تلخ جوابی که مپرس
رو بغم می کرده رسید زنگی گرم عتاب | می چکد از گل روی تو گلابی که مپرس
لب میگون تو کرد ست مرا مست مدام | ساغر چشم توام داد شرابی که مپرس
در چمن از دهن تنگ تو چون حرف گذشت | غنچه انداخت برخ طرف نقابی که مپرس
آب چشم آتش دل هر دو بمن میسازد | کرده ام بی تو بهم آتش و آبی که مپرس

من چگویم که چسان ست بهجرت کشفی
دارد آن خسته جگر حال خرابی که مپرس

باذوق جفای تو وفا را چه کند کس | با درد تو خود گو که دوا را چه کند کس
شد فاش بهر کس و ناکس غم و دردم | فریاد دل هرزه درا را چه کند کس
خوردست خدنگ نگهت بر هدف دل | قربان شومت تیر قضا را چه کند کس
با رنگ تو در بزم کسی طرف نه بندد | عیاری این دزد حنا را چه کند کس
وارست دل از سلسلهٔ جعد مسلسل | پیچ و خم این زلف دوتا را چه کند کس
در گلشن وصلت نبود بار کسی را | تا محرمی باد صبا را چه کند کس

کشفی بدر صومعه بی صرفه مغی گفت
با این بت بی باک خدا را چه کند کس

در چمن سر زد ز لب چون ناله بلبل گفت بس | چون نمودم سینهٔ پر داغ را گل گفت بس
از جفا و جور آن بدخو که از حد در گذشت | خواستم بار از درش بندم تحمل گفت بس

وای ناکامی که شب هنگام قتل عاشقان — بر سرم تا آمد آن قاتل تساهل گفت بس

در گلستان بهر تسکین دل پر اضطراب — یاد زلفش آن قدر کردم که سنبل گفت بس

غیر را پیمانه‌ها از دست خود میداد و من — چون تهی دم در بزم او یک پیاله غل گفت بس

خواستم تا کام دل گیرم ز لعل شکرین — دست من بگرفت با ناز و تحمل گفت بس

کشفیا در پردهٔ افسانه پیش آن پری — عرض حال خویش میکردم تغافل گفت بس

دل جانبش کشان که دم از دیار خویش — پرورده‌ایم دشمن خود در کنار خویش

از خانه تا برون نه برای بخود دهیم — تا چند بر در تو کشم انتظار خویش

صد ره برآمد و باز بکویش همی دود — شرمنده سازدم دل ناشرمسار خویش

طوفان آب تا کرهٔ نار می رسد — گر من فشارم این مژهٔ اشکبار خویش

می گفتمش که آینه را پیش رو مدار — گردید آخر آن بت خودبین شکار خویش

با آنکه عالمی شده از بوی او ز هوش — او بی خبر هنوز ز باغ و بهار خویش

کشفی ز پرده گردی خود همچو طفل اشک — افتاده‌ایم از نظر اعتبار خویش

عمریست که کردی ز من زار فراموش — ای یار مباش این همه بسیار فراموش

حیرت چه بلا هوش ربا بود که گردید — دلها ز من و جان ز دلها فراموش

رشکم نگذارد که طلسم سر عنوان — حاشا که کنم نام تو ای یار فراموش

از شوخی رفتار تو ای سرو خرامان / شد کبک دری را ره و رفتار فراموش

از مژدهٔ وصل تو چنان بی‌خبر افتیم / کز دل شودم وعدهٔ دیدار فراموش

یادم بغلط هم نکند آن سگ کویت / حیف است که از یار کند یار فراموش

کشفی خبرم هیچ بعشق از من و تو نیست / جز یار شد از دل همه یکبار فراموش

ز بس رنگ دگر دارد بهار حسن رنگینش / بود رشک گلستان دامن چشمان گلچینش

بود سرمایهٔ شام غریبان صبح نوروزم / سیه شد روز من از دودهٔ آن زلف مشکینش

مریض چشم بیمار تو از غم میکند جان را / مخیز ای بی مروت یک نفس منشین ز بالینش

ببین از دست جورش کعبه و بتخانه شد ویران / چگویم با تو من ای همنشین از دین و آیینش

غریبی بینوائی میدهد جان را که در کویت / بلند است از زمین تا آسمان فریاد غمگینش

چو نقش پا بکوی یار بنشست این دل زارم / نمی جنبد ز جا چون کوه می نازم به تمکینش

حزین گشتم چو کردم سیر دیوان تو کشفی / گل اشک است مضمون مصرع آه است تضمینش

تغافل در نگاه فتنه پرداز است ایجادش / بطرز نو کشد هر دم مرا آن چشم جلادش

سراپا نور می بارد سراپایش تماشا کن / ندارد حاجت مشاطه آن حسن خدادادش

خرامان در چمن بگذشت چون سرو خرامانم / قیامت جلوه ها شد آن قد چو شمشادش

ز هر جانب که امشب فتنه را بیدار می‌بینم / همانا گرم شد از دست چشم جور بنیادش

ز چشمِ نیم بازش خورد غلط خواب این دلِ غافل — مگر آگه نبود این مرغ نوا ز خوابِ صیادش

نشیمن بر سرِ صیاد باشد طائرِ دل را — بغل پروردهٔ لطف ست این مرغ چمن زادش

بغیر از عشق مضمونی نباشد در دلِ کشفی
ز طفلی تا جوانی این سبق گفته ست استادش

همانا گرمِ خونریزست چشمِ فتنه انگیزش — که یا ابرو اشارت میکند مژگانِ خونریزش

لبش از نازکی بارِ تکلم بر نمی تابد — بهنگامِ سخن خون ریزد از لعلِ دلاویزش

کجا شمشاد با قدش برابر میتواند شد — که از طوبی بود یک نیزه بالا سروِ نوخیزش

نه از لکنت زبانِ نازکش در کام می لغزد — سخن از ذوق می چسپد بلبهائی شکر ریزش

مبادا از کشتنم شرمندگی دارد که می بینم — ندامت می تراود از نگاهِ حسرت آمیزش

ندانم تا چه خواهد کرد در رفتارش باین شوخی — که دل را میکشد از سینه این انداز انگیزش

حذر کن چون فغانی از تماشای رخش کشفی
که خونِ دل چکد از دیده ها چون بنگری تیزش

بعشقِ لاله رخان آهِ عاشقانه بکش — بسوز گرم چو آتش ولی زبانه مکش

کرشمهٔ نگهِ فتنه زاست سحرِ حلال — که گفت سرمه درین چشمِ جادوانه مکش

بیا بخانهٔ من چهره ارغوانی کن — مرو بمیکده و بادهٔ شبانه مکش

نمودِ خالِ تهِ زلف طرزِ عیاریست — مده فریبم و در دامِ بهرِ دانه مکش

سمندِ نازِ تو مهمیز برنمی تابد — ز عشق بر سرِ شس ای شوخ تازیانه مکش

دلم ز سینه به پیکان کشیده می آید
گذار بهر خدا تیرت از نشانه مکش

شکفتنی ست بکس قصهٔ غم ای همدم
برو بکار خود و آزار این فسانه مکش

قناعتی کن و بنشین بگوشه کشفی
بمیر گرسنه و منت زمانه مکش

ای کرده شهرهٔ تو بخلق عمیم خویش
آزرده‌ٔ چرا ز غلام قدیم خویش

دل گشت بی تو دشمن جان طرفه ماجراست
پرورده‌ایم در بغل خود غنیم خویش

شاداب کرد خاطر پژمرده آه سرد
بشکفت غنچهٔ دل من از نسیم خویش

گردید آشنا بتو ای شوخ بدمزاج
مارا گمان نبود ز طبع سلیم خویش

خوناب چشم و لخت جگر روزیم مکن
پروردهٔ مرا چو بناز و نعیم خویش

ای یار بدگمان ز من آزرده‌ٔ چرا
گاهی نگفته‌ام بتو حال سقیم خویش

صبر و قرار و تاب و توان راه خود گرفت
جز غم نیافتم بفراقت ندیم خویش

از کوی آن پری حرکت را روا نداشت
نازم بهمت قدم مستقیم خویش

از اهل خلق نیست بکس حاجت سؤال
آنرا که هست چشم کرم از کریم خویش

زرین قبا بهیچ نیرزد بچشم من
من پادشاه وقت خودم در گلیم خویش

کشفی چو پشت پا زده بر سر دو کون
هرگز منه برون قدمی از حریم خویش

شب کرد در و خانه چو جانانه فراموش
در خانهٔ من آمده آن خانه فراموش

خون ریختن عاشق دیوانه روا ست
ای یار مکن همت مردانه فراموش

جز نام تو حرفی دگرم نیست بخاطر
در یاد تو شد قصه و افسانه فراموش

خود را نشناسیم که از جوشش تولا
شد یاد تو هم از دل دیوانه فراموش

حسن تو چه حسن است که از ذوق تماشا
مشاطه زلف تو کند شانه فراموش

تا یاد تو شد همنفس جان حزینم
گشت از دل من محرم و بیگانه فراموش

در عشق کسی محرم اسرار نگردد
خود را بغم یار کند تا نه فراموش

کشتنی چو قتیل است تپان سر بزمست
ای شمع مکن صحبت پروانه فراموش

سرو بالای تو خوش عارض زیبای تو خوش
ای پری نام خدا هست سراپای تو خوش

چند گویم که رخ و زلف چنانست و چنین
ای بقربان جمالت همه اعضای تو خوش

هر کسی هست بعالم بخیالی سرور
دل سودازده ماست بسودای تو خوش

سخن تلخ تو چون قند گوارای منست
هرچه گویی بمن از لعل شکرخای تو خوش

بهر خونریز من خسته بیا بسم الله
خون من جای حنا زیب کف پای تو خوش

گرچه صد مرحله از راه وفا دور افتاد
باز دل میشود از وعدهٔ فردای تو خوش

رحم کن رحم که هر شب بغم فرقت تو
میکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش

جای سودازدگان خانهٔ زنجیر بس است
دل به بند شکن زلف چلیپای تو خوش

سیر گلزار بیاران دگر روزی باد

کشفی دل شده باشد بتماشای تو خوش

ندانم شعلهٔ روی که زد در جان ما آتش — که چون سرو چراغان است از سر تا بپا آتش

کدامین شعله خود دید از نگاه گرم سوی ما — که افتادست در جان و دل من جابجا آتش

کجا سنجد بمیزان قیاس آتش افروزان — کز آه شرر بارم چکد خروار ها آتش

بردیار مر آن کوی آب من باین و بیم — خدایا زود تر افتد بجان ناخدا آتش

ز چشم اشک و از دل آه آتشبار میخیزد — بکار خویش حیرانم کجا آب و کجا آتش

نگاه گرم یار از سینه دل را میکشد سویش — چه سحر است اینکه سازد همچو کار کهربا آتش

بکن ضبط نفس آتش فشانی تا کجا کشفی
کز سوز دلت افتاد بر ارض و سما آتش

سنبل باغ ارم گیسویش — رشک خورشید قیامت رویش

در بغل شور قیامت دارد — فتنهٔ هست قد دلجویش

می فروشد بچمن باد صبا — نکهت کاکل مشکین بویش

آنکه بی جرم کشد عاشق را — میرود این دل شیدا سویش

ترک من مائل خون ریختن ست — گشته برگشته تپد در کویش

گشته در سینهٔ دل را دو نیم — زد چنان تیغ دو دم ابرویش

کشفی خسته ز جان بر خیزد
چون نشیند دگرے پهلویش

غمزهٔ آن نگه کافر کیش — همچو زنبور بجان زد صد نیش
کرد صد خنجر بدل تیر نگاه — سینه از دشنهٔ چشمش همه ریش
دست بردار طبیبا ز علاج — درد افزود بدل بیش از بیش
آشنا گشت با آن دشمن جان — عرصه شد تنگ ز دست دل خویش

مستغنیا باش مثل مشهور است
کردهٔ خویش همی آید پیش

شب کرد چو در بزم من آن آفت جان رقص — میکرد ز شادی دل هر پیر و جوان رقص
تا گرم برقص آمده این همه چون برق — دارد بتماشای تو چشم نگران رقص
از کثرت نظارهٔ رقص تو به محفل — شد مردمک دیدهٔ نظارگیان رقص
دیدم که دم رقص تو ای جان تماشا — میکرد چو بسمل در و دیوار مکان رقص
تا چند کنی رقص با این وضع که آخر — شد چون دل عشاق تو بی تاب و توان رقص
از پیرهن سرخ تو بارد همه آتش — چون شعله جواله دهد از تو نشان رقص

بس کن که ز رقصت دل کشفی شده پامال
ای من بفدای تو مکن تا ز چنان رقص

دلا از جلوهٔ جانانه می رقص — بپای شمع چون پروانه می رقص
دم رقص اضطراب برق حسنت — بیا در بزم و بی تابانه می رقص
دم وصلش نه وقت آه و زاریست — ز شادی ای دل دیوانه می رقص

اگر خواهی نجات از غصهٔ دهر　　بیا می خم ده مستانه می رقص

نهاد آن شوخ خنجر بر گلویت
چو بسمل گشته بیتابانه می رقص

ردیف الضاد المعجمه

ای ز سیر گل گلزار بهار است غرض　　از تماشای چمن نکهت یار است غرض

در چمن الفت صیاد گرفتارم کرد　　ورنه از کشمکش دام چه کار است غرض

ای پری این همه اغماض تو زیبا نبود　　در شب وصل همین بوس و کنار است غرض

از طرف کشتن من خنجر ابروی ترا　　زخم نو بر سر زخم دل زار است غرض

زاهد ار روضهٔ رضوان بتو ارزانی باد　　عاشق دل شده را جلوهٔ یار است غرض

بنگر آیینه اگر سیر چمن منظور است　　زلف بگشا اگرت مشک تتار است غرض

بتماشای گلستان جهانم گشتی
شاهد سرو قد لاله عذار است غرض

ردیف الطاء المهمله

اکنون نه غصه چون نخورد پیچ و تاب خط　　روی ترا گرفته بزیر نقاب خط

مه گر خجل ز نور جمال تو شد چه دور　　رویت ز دست برد رونق آفتاب خط

در گلشنت بنفشه بروی سمن دمید　　از خط کشیده برخ مشکناب خط

گل کرد سبزه از ورق لاله اش مگر　　کان تند خو نوشت مرا در جواب خط

رخسار آتشین تو گلزار آتش است　　آرد چه سان ز شعلهٔ حسن تو تاب خط

ما را همیشه دست تمنا دراز ماند　　از بوسهٔ عذار تو شد کامیاب خط

کشفی چگونه عرضه دهم درد دل بیار
افتاد از طلاطم اشکم در آب خط

از تو امید وفا ای شوخ بی پروا غلط
بی وفائی ها صحیح و آشنائیها غلط

کی تسلی گردم از پیمان که یار پیش ازین
نسخهٔ عهدش مکرر دیده ام اما غلط

چون نوشتم نامه سوی یار شد از اضطراب
سر بسر مضمون غلط املا غلط انشا غلط

در من و مجنون تفاوت این قدر باشد بعشق
من بشهر آواره او ره کرد در صحرا غلط

غیر یوسف چون تو محبوبی نشد پیدا بخلق
بلکه او هم این چنین کی بود استثنا غلط

هر کتابی را که واعظ خواند بهر پند من
چون با معانش نظر کردم ز سر تا پا غلط

میرود هر کس که در کویش بجائی میرسد
وای ناکامی که ما کردیم ره تنها غلط

آن پری از وعدهٔ فردا دلم خوش کرده بود
کشفیا امروز شد آن وعدهٔ فردا غلط

ردیف الظاء المعجمه

بی یار از جمال پری طلعتان چه حظ
جانان چو نیست در بغل من ز جان چه حظ

دست مراد تا لب لعلت نمیرسد
از قند و شکر تو بکام و دهان چه حظ

در خلوتم چو رخصت بوس و کنار نیست
تنها مرا ز دیدن آن دل ستان چه حظ

مرغی که در قفس پر و بالش شکسته شد
آن را ز لطف و مرحمت باغبان چه حظ

فصل بهار رفت و بجای گل ست خار
ای بلبل شکسته دل از گلستان چه حظ

خاطر اسیر کنج خموشی ست در فراق
افسرده را ز صحبت پیر و جوان چه حظ

ردیف الشین المعجمه

تنها بگوشه صحبت من با خودم خوش است — در انجمن چو نیست کسی همزبان چه حظ
جانم هلاک غمزهٔ بی باک آن پری است — از عشوه‌های بی نمک مهوشان چه حظ

کشفی که از کرشمهٔ لعلت بخون طپید
او را از سیر باغ و گل و ارغوان چه حظ

کس نیست واقف از دم آتش فشان شمع — پروانه آگه است ز سوز نهان شمع
از سرگذشت من اگرت نیست آگهی — بشنو تو ماجرای مرا از زبان شمع
تاثیر دود آه منست اینکه این قدر — طوفان ز دست جوش ز اشک روان شمع
پروانه هم بجلوهٔ حسن تو شد کباب — تنها نه عارض تو زد آتش بجان شمع
رحم آشنا نشد دل جور آشنای تو — من سوختم ببزم تو تنها بسان شمع
با جلوهٔ تو بزم جهان است بی چراغ — آتش زدست روی تو در دودمان شمع

کشفی فروغ اگر طلبی خویش را بسوز
این نکته بشنو از لب آتش فشان شمع

امشب از سوز جگر هر لحظه سوزانم چو شمع — سوخت آخر آتش دل رشتهٔ جانم چو شمع
شادی و غم در دل من توامان افتاده است — زار میگریم بدرد یار و خندانم چو شمع
یارب این آتش مزاجی کیست کز نظاره‌اش — جای اشک از دیده تر آتش افشانم چو شمع
مهربانی پیشه کن تا صبح و چشم از من مپوش — امشب ای بی مهر در بزم تو مهمانم چو شمع
تا سرم بردارد از تن در هوای تیغ او — باز می آید برون سر از گریبانم چو شمع

ردیف الغین المعجمه

دمبدم کاهد تن پژمرده ام از دست غم
بر فنای خویشتن هر لحظه گریانم چو شمع

گشتنی از آتش فشانیهای چشم من مپرس
سوخت جان و دل ز اشک شعله سامانم چو شمع

شمع بزم مدعی گردید یار ما دریغ
جای او خالیست امشب در کنار ما دریغ

از مزارم گردباد تازه هر دم سر کشد
بعد مردن هم نیاساید غبار ما دریغ

از کجا می آید و طاقت بشکار کیست این
می برد رفتار او صبر و قرار ما دریغ

هر چه خواهی کن عنان خیر و شر در دست تست
حالیا از دست ما شد اختیار ما دریغ

دل گرفتار شکنج زلف پرپیچ تو شد
از فلاطون عقده نگشاید ز کار ما دریغ

بعد مردن هم دل سنگش نشد رحم آشنا
میرود دامن کشان یار از مزار ما دریغ

وا نشد در فصل گل هم غنچه دل گشتنیا
در بغل دارد خزان باد بهار ما دریغ

گل کرده است در چمن دل بهار داغ
گلشن تمام سینه شد از لاله زار داغ

عشق بتان چو سرو چراغان تمام سوخت
نتوان نمود بر تن زارم شمار داغ

یکدم مرا به بستر گل هم قرار نیست
نشتر شکست بر رگ جان خار خار داغ

خونین جگر چو لاله ز طفلی سرشته اند
پرورده است دایه مرا در کنار داغ

کاری نکرد آب فشانی ز چشم تر
خود در گرفته رفته سوخت جگر از فشار داغ

چون من نرفت خانه بدوشی ز شهر عشق
بستم بدوش دل ز غم یار بار داغ

آخر ز فیض دیدهٔ خونبار کشتیا
بشگفت لاله از سر شاخسار داغ

ای که می آیی ز گلگشت چمن خنجر بکف — عالمی در شوق دیدار تو دارد سر بکف
رخت خود بستم ز کوی یار و دارم بر قدم — آستین بر دیده جان بر لب دل مضطر بکف
دسترس تا پایش اکنون نیستم دیگر چه حرف — یاد آن روزی که بود آن زلف چون عنبر بکف
در خرام ناز او هر گام مستی می چکد — از کجا می آید این همه پارهٔ ساغر بکف
چون نه دست خود زنم بر سر که پیش چشم من — مدعی بگرفت زلف آن پری پیکر بکف
جز من بسمل شکار ناوک نازت که شد — آستین و دامن از خون که داری تر بکف
بر رگ جان من دیوانه صد سوزن شکست — تا ز مژگان دارد آن چشم سیه نشتر بکف
سوز دل از روزن چشمم برون زد خیمه را — دانهٔ اشک جگر تا بست با اخگر بکف

چون قتیل از تیغ نازت کشته شد عشقی دگر
بهر خونریز که داری از حنا خنجر بکف

ردیف الفاء

تا چند در غم تو نمایم بیان حیف — یا رب بریده باد بکامم زبان حیف
جاریست ذکر حسرت و افسوس بر زبان — وقت وداع یار که باشد زبان حیف
اکنون کجا بریم دل سوگوار را — گردست جا بسینهٔ ما کاروان حیف
حرف فسردگی ز زبانم نمی رود — بر دل نشسته است مگر پاسبان حیف
یک غنچه هم ز گلشن امید وا نشد — پرورد نخل یاس مرا باغبان حیف

ردیف العین

افسردگی ز خاطر محزون چسان رود ۔ شد از ازل بلوح دل من نشان حیف

گل کرد صبح پیری و کارت تمام شد
کشفی بگوی بعد ازین داستان حیف

نیست چو من دگری سلسله جنبان عشق ۔ گوی سرم می برد صرفه ز چوگان عشق

نعرهٔ مستانه ام بر سر شهر سباست ۔ سینهٔ بی کینه ام تخت سلیمان عشق

عقل جهان بین بود بازی طفلانه ۔ راه فلاطون نزد طفل دبستان عشق

خون دل عاشقان میچکد از دامنت ۔ فرش رهت هر قدم خاک شهیدان عشق

کاکل مشکینات زینت رخسار کفر ۔ روی چو آئینه ات رونق ایمان عشق

بخیه زن زخم دل صد سر سوزن شکست ۔ نیست به بند رفو چاک گریبان عشق

در دل کشفی شکست ناوک بیداد یار
گل کند از سینه اش غنچهٔ پیکان عشق

روشن از شعلهٔ آه است شب تار فراق ۔ آتش عشق کند گرمی بازار فراق

منم و گوشهٔ تنهائی و بی تابی دل ۔ نیست امروز کسی مونس و غمخوار فراق

دم عشق تو عنانم بکف هجر افتاد ۔ با من از روز نخست است سروکار فراق

سیر گلزار بمرغان چمن روزی باد ۔ سوی گلشن نکند میل گرفتار فراق

سبق هجر مرا داد بسی استادم ۔ روزگارم همه صرف است بتکرار فراق

یک زمان وصل نصیب من غمدیده نشد ۔ چون من زار مباد دگری یار فراق

کشفی از خوی تو تنگ آمد و از کوی تو رفت
بست از دست جفای تو سر بار فراق

تا شد شط خون دیده گریان من از اشک — چون صحن گلستان شده دامان من از اشک
من سوخته جلوه آن شعله نزادم — مشکین نپذیرد دل سوزان من از اشک
یک کس خبر از زار من خسته نمیداشت — بر خلق عیان شد غم پنهان من از اشک
در گریه من خاصیت ابر بهار است — بشگفته چو گل شد رخ جانان من از اشک
این گریه سرشار من آفت بسرم ریخت — آبی شده این کلبه ویران من از اشک
خونابه به چشمم بغت رنگ برآورد — شد چون گل تر جیب و گریبان من از اشک

کشفی گره غصه ز دل وا شد نیست
بی صرفه سحر شد شب هجران من از اشک

عضو عضوش ز یکدگر نازک — هست سر تا سر آن پسر نازک
نتوانم کشیدنش در بر — آن پری باشد این قدر نازک
ترسم از عرض حال خویش که هست — خوی آن شوخ سیمبر نازک
دیده ام مهوشان چین و چگل — نیست چون تو بت دگر نازک
تا شد آن رشک گلشن خوبی — از گل تر زیاده تر نازک
بایدش در کنار پروردن — طفل اشک ست از گهر نازک

شد دو تا کشفی از بار نگاه

این قدر هست آن کمر نازک

میکند یار بحالم نظر اندک اندک
گر دتاثیر محبت مگر اندک اندک

شب هجران تو چون شمع سراپا گداخت
این تن زار مرا تا سحر اندک اندک

هوشگافانه بامعانی نظر چون دیدیم
شد نمودار دهان و کمر اندک اندک

گشت این شیوه که در بزم تو دیدن من
زیر لب خنده و دزدیده نظر اندک اندک

نزوم تا زخود از آمدن یار ای قاصد
می توان گفت بگوشم خبر اندک اندک

دو سه روز است که میلش بوفا می بینم
کرد آه دل زارم اثر اندک اندک

الحذر کشفی ازان شوخ بقول مظهر
میتوان کرد بکویش گذر اندک اندک

چکد رنگ تناسب بسکه از اعضای آن کودک
بلای عاشق شیداست سرتاپای آن کودک

باین کم عمری از طرز نگاهش میشود پیدا
که ریزد خون مردم نرگس شهلای آن کودک

تراود شور محشر هر قدم از طرز رفتارش
قیامت در بغل دارد قد رعنای آن کودک

دل زارم چو بسمل می تپد از بیقراریها
ندانم در کنار کیست امشب جای آن کودک

چو مجنون رخت خود را می کشم از شهر در صحرا
جنون تازه پیدا گشت در سودای آن کودک

تحمل بر نمی تابد دل بی صبر من آخر
کند گل بیخودی از نخل استغنای آن کودک

بجای شیر نوشیده است شاید خون کشفی را
که رنگین است یکسر لعل شکرخای آن کودک

ردیف الام

با این ناآشنا شد آشنا دل / ندانم تا چه خواهد کرد با دل
تف هجر کسی آتش به تن زد / نمیدانم که جانم سوخت یا دل
مزن پروانه لاف از عشق پیشم / ترا خود سوخت بال و پر مرا دل
شناسی قدر من ای شوخ بدخو / ترا جای شود گر مبتلا دل
چه پروا در گلستان سرو و گل را / ز آه قمری و اشک عنادل
دگر هرگز نگیرم نام الفت / اگر این بار میگردد رها دل

از این آه و فغان کشتی چه حاصل
نمی گفتم ترا دادی چرا دل

از کشتنم ای شوخ ستمگار چه حاصل / خود گو که ز قتل چو من زار چه حاصل
مقصود تو دل سوختنم هست وگرنه / در انجمن از بودن اغیار چه حاصل
گل خار بود در نظرم بی رخ محبوب / بی یار مرا از گل و گلزار چه حاصل
درد دل عاشق ز دوا به نشدنیست / یاران ز علاج من بیمار چه حاصل
دل کام طلب آن بت بدمست بخواب است / تنها به شب وصل ز دیدار چه حاصل
نشتر بجگر میزندم آن خط سبزش / بر زخم دل از مرهم زنگار چه حاصل
گل میکند از جیب و گریبان تو خونم / ای رشک چمن باز ز انکار چه حاصل
منعم نبرد جز کفن از حشمت دنیا / در زندگی از دولت بسیار چه حاصل

فریاد مرا آن بت غافل نکند گوش

کشفی ز فغان پس دیوار چه حاصل

خوش این کرشمه که شد و عذابها با دل
چها چها کند این ناز و این ادا با دل

بغصه میرودم بر زبان همین شب و روز
که در عشق چرا گشت آشنا با دل

دمی بشهر در آید دمی رود در دشت
روم با این تن بیجان کجا کجا با دل

شکایت من و دل نیست حرف نامرضی
که این معامله بود دست بار ها با دل

ادب ز دست چو مهر سکوت بر لب من
با آب دیده کنم عرض ماجرا با دل

گهی نمی شنود جز حدیث عشق بتان
چگونه عرضه دهم حرف مدعا با دل

ز این و آن جهان تا کدورتی نرسد
همیشه دم زنم از مشرب صفا با دل

نمیشود که کشایم در شکایتها
تو خود بگو که نکردی چها چها با دل

ز حرف نثار دل خود چگویمت کشفی
چه چاره که در افتاد کار ما با دل

چگونه میرود این جور را جفا با دل
چگویمت که تو کردی چها چها با دل

سراغ منزلت ای جان جان نشد پیدا
بجستجوی تو رفتیم کجا کجا با دل

ببارگاه جمال تو بار کس نبود
گذشته‌ایم بکوی تو بار ها با دل

بهر کجا که روی میرود دلم با تو
گهی نجا نه ام ای جان تو هم بیا با دل

نمانده است مرا تاب ناله و زاری
بغصه سر دهم ای آه هم ترا با دل

چو غیر دل دگری نیست محرم رازم
کنم شکایت آن یار بی وفا با دل

من از غرور دل خود ترا آدم کشفی
خدا کند که شود عشقش آشنا با دل

پیدا نبود هیچ بکوییت اثر دل
اکنون من بی دل زکه پرسم خبر دل

بر سینه از آن دوخته‌ام چشم تماشا
باشد که تو بی پرده درآیی ز در دل

تا شد هدف ناوک مژگان جگردوز
خارا همه تن رشک برد بر جگر دل

از غصه سر سوزن تدبیر شکستم
تا ناوک مژگان تو شد رخنه‌گر دل

دیگر بتو از قصه جان سوز چه گویم
این دم که مرا سوخت نفس از شرر دل

صد شکر که فارغ شدم از فکر دو عالم
وا سوخت تف ناله من خشک و تر دل

خم شد چو کمان قامت ژولیده کشفی
بشکست غم عشق بتان تا کمر دل

هر دم بخیال تو مرا خون رود از دل
یا رب هوس روی توام چون رود از دل

جبریل هم از دست خودش گرچه شود بر
کی داغ غم عشق تو بیرون رود از دل

هرگز نتواند که رسد تا لب بامش
این ناله چه بی صرفه بگردون رود از دل

ای پندفروشان چه ضرور این همه غوغا
حاشا که غم یار بافسون رود از دل

این شوق که باشد که دم نامه نوشتن
از دست قلم افتد و مضمون رود از دل

آنرا که شنیدست ز افسانه عشقم
یاد سخن لیلی و مجنون رود از دل

بی تابی کشفی بغمت همچو فتیل است

چون نام تو آید بزبان خون شود از دل

ای که بالطف زدی حرف زغمخواری دل
تا بگوش تو رسیدست مگر زاری دل

راست گو راست که این بر که فروشی ز چیست
من گهی با تو نگفتم زگرفتاری دل

تاب یک لحظه نیاوردم عرض فراق
تا زها داشت صبوری بجگرداری دل

می فروشم همه را آنچه که در بازمنست
کیست امروز که آید بخریداری دل

یا مده راه بخلوتکده یا از سر لطف
گوش کن گوش خدا را سخن خواری دل

بیکسی میکشد امروز که بر بستر غم
نیست جز درد کسی بهر پرستاری دل

کشفی از درد جگر حرف زدن نتوانم
بخدا کار فتادست زبیماری دل

تا چند کنم پیش حریفان گله دل
برهم شده از زلف بتان سلسله دل

برداشت بسر کوه غمت را تن تنها
رستم نکند آنچه کند حوصله دل

فریاد جرس از لب تبخاله هویداست
با اشک روان گرم رود قافله دل

بهر تو میان من و دل جنگ و جدالست
جز عشق تو از من که کند فیصله دل

گه صبر کند گاه زند دم زشکایت
شد عرصه بمن تنگ از این ولوله دل

جز دست جنون عقده من وا شدنی نیست
از پای خرد طی نشود مرحله دل

تلواسه‌ای این همه کشفی مگر امشب
از صدمه فریاد شکست آبله دل

چند آبی شود از دیدهٔ پرنم محفل | بکن از گریهٔ من خانهٔ ماتم محفل

چه بلا بود که چون برق دم جلوهٔ یار | گشت در چشم زدن درهم و برهم محفل

حسرت آلوده نگاهیم برخ یار بماند | چون چراغ سحر آخر شده در دم محفل

هم سخن بر سر مجلس شده ان شوخ بمن | بهر زخم جگر و دل شده مرهم محفل

این قدر هم نفس مجمع اغیار مباش | بیشتر خانه نشین باشی و کم کم محفل

هر پری چهره بمن ناز فروش است امشب | هر نفس گرم شود از دم سردم محفل

تا کجا آه و فغان ضبط نفس کن گلشنی
بکن از نالهٔ خود این همه پرغم محفل

افتاد تا بگردن جانم بلای دل | با آب دیده شرح کنم ماجرای دل

یارب چه ماجراست که از شام تا سحر | دل منتظر برای من و من برای دل

دل از بزم دمیکه رود سوی کوی یار | جان هم عنان گسسته دود در قفای دل

دل هرچه خواست کرد بمن اختیار اوست | صبر و قرار و هرچه که باشد فدای دل

جان و دل از شکنجهٔ عشق است در عذاب | دل مبتلای جان شد و جان مبتلای دل

از خون تازه ام بکف دست و پای خویش | بست آن پری حنا عوض خونبهای دل

سائیده همچو خاک شد این استخوان تن | گردد همیشه بر سر جان آسیای دل

البته تاب جور و جفای تو داشتم | بودی بسینه آهن و خارا بجای دل

گلشنی چگونه چشم بخواب آشنا شود

همسایه تنگ آمده از هایهای دل

خون میچکد ز چشم ترِ من برای دل — هر لحظه میرود بزبانم که های دل

شد لاله زار دامن و جیب از سرشکِ خون — گل میکند ز دیدهٔ تر ماجرای دل

در گلشنِ فراق تو این تازه گل شگفت — باشد بخونِ خویش گلابی قبای دل

می گفتمش که با چو توئی عشق خوب نیست — این جور و این ستم که تو داری سزای دل

جان پیش پیش میرود از جوش اشتیاق — تن میرود بکوچهٔ جانان بپای دل

فریادِ من ز چشم ملائک ربود خواب — تا عرش میرسد همه شب هایهای دل

چون من کسی مباد که در عشقِ مهوشان — دل بهرِ من خراب شد و من برای دل

بی اختیار تا سرِ آن کوچه میرود — صبر و قرار و تاب و توانم فدای دل

گفتم بدل که در گرو زلفِ او مباش — افتاده در گلوی من آخر بلای دل

گردیده است روکشِ آئینه سینه ام — پیداست صورتِ غمِ یار از صفای دل

بیگانه ام ز هر دو جهان تا بعشقِ یار — دل آشنای جان شد و جان آشنای دل

کشفی نمی توان بتو گفتن ز بیدلی
از سینه ام مپرس که خالی ست جای دل

در کوی خود امشب نپسندی گذرِ دل — بودست که خوابیدهٔ شبها ببرِ دل

گهوارهٔ نازت همه آغوشِ جگر بود — عمریست که جا داشتهٔ در نظرِ دل

شاید که همین کوچه گذرگاهِ تو باشد — از بهرِ تو شبها بنشستم بدرِ دل

هوش و خرد و صبر و تحمل همه بگریخت
باقی است همین آه فقط هم سفر دل

افتاد ز پا کاخ صبوری سر به فراقت
بشکست ز کوه غم هجران کمر دل

باشد تن تنها طرف آن صف مژگان
یاران نظری بهر خدا بر جگر دل

آن شوخ جفاپیشه برحم آمده کشفی
بنگر که چها میکند آخر اثر دل

جز یار با که شرح کنم داستان دل
باشد که بشنود سخنی از زبان دل

گویا درین معامله یک جان دو قالب اند
دل همزبان جانم و جان همزبان دل

از جا نمیرود دل من گرچه آن جوان
از غمزه صد خدنگ زند بر نشان دل

من جبهه سا بعتبهٔ دل بودم از ازل
پیشانی نیاز من و آستان دل

دیدی که رفته رفته چها خون گریستم
همراه اشک میبردم کاروان دل

ایمن شدم ز فتنهٔ هر فتنه گر که هست
دل پاسبان جانم و جان پاسبان دل

هر شب روانه قافله گرد کوی یار
جز ناله کیست همره آه و فغان دل

حرفی بترک صحبت یاران نگفته ام
سوگند میخورم بسر جان و جان دل

کشفی چگونه صبر کند بر فراق یار
در اختیار خویش ندارد عنان دل

سحر آشفته چون بلبل بگلگشت چمن رفتم
بیاد آمد گل روی کسی از خویشتن رفتم

گریبان چاک و طفلان پیش و پس شوری و غوغائی
بدین سامان نرفت از کوی او عاشق که من رفتم

کمدر خاطر زنگ حنا تا شد ز خاک من   سبک چون بوی گل از کوی آن گل پیرهن رفتم
بلاگردان ویش بود دل پروانه سان شب   سحر چون شمع با سوز جگر از انجمن رفتم
ندانستم که هر کس میرود آنجا نمی آید   غلط کردم بکوی آن وفادشمن که من رفتم
نگاهی بر قفا میداشتم از جوش بیتابی   سراپا حسرت از کویت بزنگ جان ز تن رفتم

چو بوی گل که با گل میرود چون گل بوی خود
بفکرش کشفیا هر جا که رفتم با سخن رفتم

دمیکه عارض مه پاره ات نظاره کنم   روم ز خویش و گریبان صبر پاره کنم
گرفتم اینکه قریبست وعدهٔ وصلت   ز بیقراری خاطر بگو چه چاره کنم
کنی اگر قدم از لطف بر سر وقتم   غم نهانی دل یک بیک آشکاره کنم
حساب زخم برون می توان نمودی شوخ   بگو که داغ درون را چه سان شماره کنم
ز دست صبر بجان ست عرصه تنگ امروز   دل رفو زده را باز پاره پاره کنم
حکایت من و تو در میان نمی گنجد   اگر رسی بکنارم ز خود کناره کنم

برغم محتسب شهر کشفیا امسال
بفصل گل دو سه میخانه را اجاره کنم

چون ابر در غم تو بهر جا گریستم   گه بر در تو گاه بصحرا گریستم
شاید که گریه آب زند بر شرار دل   از شام تا سحر بتمنا گریستم
تا راز درد دل نشود فاش پیش کس   در کنج غم نشستم و تنها گریستم

روز فراق با تو چگویم که چون گذشت / نام تو داشتم بزبان تا گریستم
امشب بیا در روی تو از شام تا سحر / استاده همچو شمع بیکپا گریستم
در ماجرای عشق تو آبم ز سر گذشت / زد موج بحر حسن تو دریا گریستم

کشفی بهر صدا دل من میرود ز جا
آمد بگوش قلقل مینا گریستم

در هجرم و وصل یار دارم / مجبورم و اختیار دارم
شد دیده سپید همچو نرگس / از بهر که انتظار دارم
این زخم که بر جگر عیانست / از تیغ تو یادگار دارم
از غیر شکایت است بیجا / من شکوه ز خوی یار دارم
این شور جنون و جوش مستی / از آمدن بهار دارم
افسانه عشق بس درازست / مد نظر اختصار دارم

از دست جفای لاله رویان
کشفی دل داغدار دارم

یاد ایامی که خون آلوده مژگان داشتیم / گریه خونین بیاد لعل خندان داشتیم
عاقبت گل کرد از اشک جگرگون داغ دل / سالها در سینه راز عشق پنهان داشتیم
دوش از غم خواب پیرامون چشمم نگشت / خار در پیراهن از یاد عزیزان داشتیم
این زمان جز اشک باقی نیست در دامان ما / پیش ازین از درد و غم بسیار سامان داشتیم

چون قبای لاله گون زیب بدن دوش تو شد / ما هم از خون جگر گل در گریبان داشتیم

از غمت تا بود دست ما در آغوش حزن / چاک چاک از غصه بردم جیب و دامان داشتیم

کشفی از خون جگر تر بود دامن چون حزین
جای دل روزی که ما در سینه پیکان داشتیم

در دل همیشه نازش شاهانه داشتم / ظاهر اگرچه ساز گدایانه داشتم

راضی شدند شیخ و برهمن ز وضع من / شکرانه که مشرب رندانه داشتم

سرشار کرد نرگس مخمور مهوشی / دوش آن قدر که لغزش مستانه داشتم

مهر بتان بدل چه قدر جوش میزند / در سینه بوده است که بتخانه داشتم

من بر سر دو کون فرو هشتم آستین / اکنون چه حرف داشتنی یاد داشتم

جانانه بس غیور نماند بجان و دل / از جان و دل گذاشتم و جانانه داشتم

ای همنشین ببین که ز تیغ جفای یار / خود قتل خویش کردم و پروانه داشتم

کردم غلام عشق تو هر چند پیش ازین / من هم دماغ خویش امیرانه داشتم

چون دور شمع روی تو گردیده سوختم / گویا بدل کرشمهٔ پروانه داشتم

کشفی گذاشتم سر خود زیر تیغ یار
نازم بخود که همت مردانه داشتم

چون بخود می‌نگرم روی ترا می‌بینم / تو کجایی و ترا من ز کجا می‌بینم

ناگهانم برخ پیر خرابات افتاد / هر چه می‌بینم از انوار خدا می‌بینم

پیش رویت با ادب سجده فشانم هر دم / طاق ابروی تو محراب دعا می بینم

گره افتاد بسر رشتهٔ کارم رحمی / ای که هر گونه ترا عقده گشا می بینم

از غبار دو جهان لیک ضمیرم صافست / این هم از صحبت اصحاب صفا می بینم

بسکه موهوم بخیال تو من شیدائی / هر کجا می نگرم روی ترا می بینم

آل احمد نظری لطف بکشفی انداز / که من او را ز غلامان شما می بینم

ایمان بتو بخشیدم دادم دل و جان هم / دیگر چه طمع داری دین بردی و دنیا هم

من هیچ نمیدانم یارب چه حجابست این / حیران تو حیرتها محو تو تماشا هم

بی رحمی و بی دردی یار همه از خویش / سخت است دل یارم از آهن و خارا هم

آشفته نیم تنها از کاکل مشکینت / گردست پریشانم آن زلف سمن سا هم

در دیر و حرم هر کس یاد تو همی ورزد / مومن بزبان دارد ذکر تو و ترسا هم

از راه غلط افتد برپا چو نگاه او / رنجیده ز خود گردد آن سرکش و از ما هم

تنها نه منم نالان بی روی تو در محفل / صد خون جگر دارد در جام می و مینا هم

آئی که بدیدارت خلقیست تماشائی / مشتاق جمالت این کشفی شیدا هم

روی او نادیده هر دم دیده را پر خون کنم / بینمش از دور اگر یکره ندانم چون کنم

صورت خویش که من هر لحظه دارم پیش چشم / اشتیاقش دیده نادیده را افزون کنم

این عجب صهباست کو ناخورده مستی آورد
میروم از خود چو یاد آن لب میگون کنم

آه از دل مصرع برجسته آید بر زبان
در دل خود چون خیال آن قد موزون کنم

گر تو دامن بخیه فرمائی درین وحشت مرا
جای دل بنشانمت از سینهٔ دل بیرون کنم

امشب آن مه گوش بر افسانه میدارد ز لطف
قصهٔ خود گویم و افسانه را افسون کنم

کشفیا تا بگذرد آن روی چون گل در خیال
دامن و جیب و کناره از خون دل گلگون کنم

جان بر لب و در دل هوس سوی تو دارم
تا چشم شود بند نظر سوی تو دارم

تا گل بخند رنگ شمیمت بگلستان
در دیده بدل غنچه صفت بوی تو دارم

بالاست بیک نیزه ز طوبی نگه من
در نظر آن قامت دلجوی تو دارم

آمیخت قضا مهر تو با شیرهٔ جانم
پیوسته بهر مو غم ابروی تو دارم

وارستگی از بند دو عالم شده حاصل
تا من بکف این سلسلهٔ موی تو دارم

طوق کمر جان شده پیچ و خم زلفت
در گردن دل حلقهٔ گیسوی تو دارم

کشفی ز مزاحمت دل دلدار به تنگ ست
من هم گله از سابقهٔ خوی تو دارم

ما سر به آب تیغ سیه تاب شسته ایم
دست از حیات خویش به این آب شسته ایم

واعظ تو پند خویش بجای دگر فروش
بگذر ز ما که دست ز آداب شسته ایم

با اشک خون که چون شط بغداد میرود
از دل غبار فرقت احباب شسته ایم

نه جرعه نوش بادهٔ عشق و ملامتیم — دامان زهد را به می ناب شسته‌ایم

سامان عیش ما همه صرف نظاره گشت — تا رو به آب دیدهٔ بیخواب شسته‌ایم

بنهفته ایم در دل خود مهر مهوشان — تا هم کتان بچشمهٔ مهتاب شسته‌ایم

کشفی بهر دو کون فشاندیم آستین
دست از هوای قاقم و سنجاب شسته‌ایم

با سینه را بچشمهٔ سیماب شسته‌ایم — دست از علاج این دل بی تاب شسته‌ایم

تا دل دگر نه لاف صبوری زند بعشق — زخم جگر بجوهر تیزاب شسته‌ایم

آن برگ کاز عصارهٔ گل هم فشار خورد — آخر به آب گوهر شاداب شسته‌ایم

عکس رخش ز دیدهٔ گریان نگشت محو — این نقش را اگرچه بصد آب شسته‌ایم

تا سجده صاف صاف رود بر در قبول — با آب دیده گرد ز محراب شسته‌ایم

پا در گلیم بر در بت از چشم اشکبار — شکرانه که دست ز هر باب شسته‌ایم

پرورده ایم نخل قد را به آب چشم — روی مراد با در نایاب شسته‌ایم

پنهان نگشت راز محبت بهیچ رنگ — هرچند روی زرد بخوناب شسته‌ایم

[illegible] ۱۲

کشفی مثال خاک تلب پیش باکه دوش
خونت ز دست و خنجر قصاب شسته‌ایم

جان را به نقد جلوهٔ جانان فروختیم — دل را بدست دلبر فتان فروختیم

بنگر فضولیم که بدست پری رخان — ایمان و دین و عقل و دل و جان فروختیم

طفلان شهر کاغذ بادش نموده اند — سیپارهٔ دل که به بستان فروختم

یار از خریدن دل من سرگران شده است — هر چند من بقیمت ارزان فروختم

ساقی تو می بیار که تسبیح و خرقه را — از زهد خویش گشته پشیمان فروختم

اکنون دم از نصیحت بی صرفه میزنی — واعظ برو به رغم تو ایمان فروختم

سودای دل بزلف چه خوش گشت کشفیا
چشمش خبر نداشت که پنهان فروختم

کشد هر دم به بیداد آفت جانی که من دارم — که دارد این چنین بی رحم جانانی که من دارم

شد از اشک جگرگون لاله زاری در بغل دارم — گلستان گل کند از چشم گریانی که من دارم

شب مهتاب و یار و مطرب و می گوشهٔ باغی — که دارد این چنین از عیش سامانی که من دارم

ز لوح سینهٔ خود پاک شستم نقش هستی را — بفیض گریه شاداب است بستانی که من دارم

بدل شکست صد نشتر ز غم در روز هجرانش — بود از سنگ و آهن سخت تر جانی که من دارم

سرشک خون چو گل از دیده خون بار میریزد — بود رشک گلستان جیب و دامانی که من دارم

ز حیرت دیدهٔ من دیدهٔ تصویر شد کشفی
نمی آید بخواب این چشم حیرانی که من دارم

بیا ای یار امشب در کنارم — که در یادت چو بسمل بیقرارم

بسر بردم اگر امروز تا شام — ندارم طاقت فردا ندارم

تغافل میکنی هر لحظه از من — نمیدانی که بس زار و نزارم

خدارا با بدیت بر بنده رحمی / غریبم خسته جانم دل فگارم
اگر در دستم افتد دامن تو / وگر من کی گذارم کی گذارم
پس از مردن تماشا کن وفا را / که از کویت نمی خیزد غبارم

نباشد چاره جز مرگ کشفی
که با سنگین دلی افتاد کارم

دگر آن چشم میگون مست بیداد است میدانم / غرور نشئه حسن خداداد است میدانم
بشوخی در شکنج زلف مشکین میکشد دل را / بفن دلبری آن شوخ استاد است میدانم
حذر ای دل ز انداز نگاه شوخ عیاری / که چشم نیم بازش خواب صیاد است میدانم
باین شوخی که مست نازبی باکانه می آید / همان نازم خدا طفل پریزاد است میدانم
ز بی تاب صبوری در غم عشقت معاذالله / برورت این بنا از پا در افتاد است میدانم
روان شد کاروان ناز او با مدعی امشب / که دل شکل جرس لبریز فریاد است میدانم

شکار ناوک بیداد گردد چون حزین کشفی
سیاه غمزه با آن چشم جلاد است میدانم

دگر آن چشم میگون فتنه پرداز است میدانم / نگاه شوخ او با غمزه همراز است میدانم
نظر دزدیدن و دامن کشان رفتن ز پهلویم / غرور حسن را این ناز و انداز است میدانم
ندانم تا چه خواهد گشت انجام خط سبزش / بهار حسن را این تازه آغاز است میدانم
خلاص از گیر و دارش نیست پید طائر دل را / که مژگان درازش چنگل باز است میدانم

متاع حسن و خوبی را قضا بگذشت در بازت
سراپای تو گویا بند رنا ز دست میدانم

شهید ناز خود را از زره بادشاه میسازی
لب لعل ترا این شیوه اعجاز دست میدانم

ز گفتار تو کشفی بند گلزار صفاهان شد
نوای شکرینت شور شیراز است میدانم

فکندم سبحه از کف دل بزلف یار می‌بندم
اگر این است طفل برهمن زنار می‌بندم

بمحفل میدیدم آیینه در دستش باین صورت
ره نظاره اش از دیده اغیار می‌بندم

مسیحای من از سر رفت و مرگ آمد ببالینم
کنون چشم از شفای این دل بیمار می‌بندم

مبادا گل کند راز نگاه الفت آلودم
بمحفل دیده از نظارهٔ دلدار می‌بندم

رقیبان سیه رو را شود تا عبرت از خویش
ازین رو تهمت جور و جفا بر یار می‌بندم

رقیب آن دست و پا را چون حنا بندم من از غیرت
بهنگام نظر این دیدهٔ خونبار می‌بندم

زبس می‌ترسم از خوی تو در بزم ای فادشمن
ز دیدن چشم می‌دوزم لب از گفتار می‌بندم

بافسونی مسخر میکنم آن دشمن جان را
طلسم دوستی بر گوشهٔ دستار می‌بندم

تحمل تا کجا از حد فزون شد جور و بیدادش
تو کشفی باش اینجا من ازین در بار می‌بندم

دل خون شده از دست جفای تو جگر هم
بگذشت بعشق تو مرا کار ز سر هم

بر نعش شهیدی که شب از کوی تو بگذشت
دیدم که قضا گریه کنان بود و قدر هم

تنها نه منم از ستم و جور تو نالان
از وضع نو آزرده شد استاد و دبیر هم

منکر تو با این چشم غضب ناک که دلها — از جنبش مژگان تو شد زیر و زبر هم

پنهان نشود راز محبت که غم عشق — گل میکند از رنگ رخ و دیده تر هم

نخل غم دل بی ثمر افتاد که در هجر — تاثیر ز آهم شد و از ناله اثر هم

امروز که دارد سر نظاره کان شوخ — از خانه بدر آمده با تیغ و سپر هم

گر دست دهد وصل تو در عالم مستی — بوسم لب لعل تو کشم تنگ ببر هم

کشفی ز کجایی تو که در معرکه امروز — صفهای فصیحان زده در هم و برهم

تا بدل از غم هجران تب و تابی دارم — سینه سوخته و چشم پر آبی دارم

پرسش حال من زار ضرورست و در — در بغل از غم هجر تو کتابی دارم

دامنت روز جزا در کف من خواهد بود — غور کن غور که من با تو حسابی دارم

عقده دل نشود وا که من از شعله غم — مو بمو چون رسن سوخته تابی دارم

یا کرم یا سرم از تیغ جدا باید کرد — که ز دست تو شب و روز عذابی دارم

از تو امید وفا داشت دل ساده من — خود غلط کردم و از خویش حجابی دارم

کشفی از شهر بتان رخت سفر باید بست — زود شو من نفس پای رکابی دارم

ندانم تا چه از غم کاو کاوی در جگر دارم — نفس در سینه یا من در رگ جان نیشتر دارم

شب وصل است و در خوابم من از فرط بی تابی — نگاه خویش گه سوی فلک گه سوی در دارم

ز جوش گریه شد نظاره هم مشکل که هر ساعت / من از بیم رقیبان آستین بر چشم تر دارم

گذشتن از سر جان و جگر سهل است ای ناصح / نمی آید ز من کز عشق خوبان دست بر دارم

بیا بنشین به بالین یک نفس حالم تماشا کن / که درد دل فزون امشب ز شبهائی دگر دارم

هدف شد سینهٔ من ناوک جور ترا امشب / نه تنها سر ز پیکان خدنگت تا جگر دارم

ندارد صبح جز صبح قیامت این شب یلدا / شب هجر است امشب کشفیا یاس از سحر دارم

در صحبت گل بوی تو کم کرد دماغم / گردد به چمن باد صبا بهر سراغم

داغ دلم از سینه نمی داشت فروغی / این چشم ترا انداخته روغن به چراغم

از حسرت دیدار که بردم به ته خاک / گل کرد چو نرگس ز کفن لالهٔ داغم

تر دامنیم بی سببی نیست که امروز / از خود شدم آن غنچه چو پر داد ایاغم

بر قال و مقالت ننهم گوش که ناصح / گردید پریشان ز کلام تو دماغم

زان روز که خواندم سبق از مدرسهٔ عشق / از کشمکش هر دو جهان هست فراغم

کشفی ز فسون تو یکی کار نیامد / تسخیر نشد آن عشوه گر از لابه و لاغم

یار از شعلهٔ من از حسن رخش آموخته ام / او مرا سوخته است و منش افروخته ام

باعث گرمی بازار تو شد خواری من / آتش حسن تو از عشق خود افروخته ام

لذت زخم خدنگ تو گلوگیرم شد / دل صد پارهٔ خود را که بهم دوخته ام

همه از بهرِ نثارِ نگهِ نازِ تو هست
نقدِ هوش و خرد و صبر که اندوخته‌ام

کشفی از سوزِ دل و دیدهٔ من هیچ مپرس
نتوان گفت که چون شمع زبان سوخته‌ام

تا بران عارضِ چون لاله نظر داشته‌ام
داغ در سینه و آتش بجگر داشته‌ام

شد روان از سرِ هر قطرهٔ اشکم دریا
چه قدر آب درین دیدهٔ تر داشته‌ام

این جگر همچو کتان شستهٔ مهتاب کرست
یادگاری من ازان رشکِ قمر داشته‌ام

گردنم خم نشد از کشمکشِ بارِ جفا
تا بسر کوهِ غمِ عشقِ تو بر داشته‌ام

سینه از سوزِ نهان در تب و تاب ست مدام
دل به پهلوی جگر یا که شرر داشته‌ام

از سنان کاریِ مژگانِ دلازارش چه باک
من هم آهی بجگر سینه سپر داشته‌ام

دوش از غایتِ بی‌تابیِ اندوهِ فراق
دستِ خود گاه به دل گاه بسر داشته‌ام

دلم از کاوشِ غم خون نشد و از دیده نریخت
تا ز مژگانِ تو نشتر بجگر داشته‌ام

رازت از رنگِ تو شد فاش نه انکار چه سود
کشفی از دردِ نهان تو خبر داشته‌ام

در شبِ وصل عجب شعبده آغاز کنیم
یار منت کشِ ما باشد و ما ناز کنیم

طائرِ شوقِ وصالِ تو بر و بال کشود
وقت آنست که با سوی تو پرواز کنیم

تا برانند حریفان که کسی اینجا نیست
بشبِ وصل درِ خانهٔ خود باز کنیم

ای خوش آن عیش که از بنده نوازی ناگاه
یار در خانهٔ ما آید و اعزاز کنیم

تا کجا هر نفس از غصهٔ جگر باید خورد
پاره‌های جگری طعمهٔ آن باز کنیم

راز دل فاش شود در شب یلدای فراق
ناله با آه اگر همدم و همراز کنیم

بامیدیکه رسد تا لب بامت فریاد
هر زمان ناله بقانون دگر ساز کنیم

بزنند اهل سخن مهر خموشی بر لب
بلبل طبع اگر زمزمه پرداز کنیم

فصل گل آمده گلشنی بچمن چون طالب
خیز تا سوی جنون رخش سبکتاز کنیم

کجا نصیب که آن لعل شکرین تو بوسم
اگر بخواب میسر شود جبین تو بوسم

بجای حرف چکد جانت از دهنم بگفتن
زبان سحر بیان روح آفرین تو بوسم

اگر رسم بسر کوی تو ز فرط تمنا
جبین بسجده فرود آرم و زمین تو بوسم

همین خیال بود تا سحر درین شب هجران
که روز وصل من آرزوی آستین تو بوسم

کجا شود که رسد دست من بدست نگارین
همین بس است که از دور آستین تو بوسم

تو آن گلی که ملک از فلک خطاب بمن کرد
که کاش همچو تو من روی نازنین تو بوسم

بگوی قاصد فرخنده پی بیار ز گلشنی
که تا کجا بتصور رخ و جبین تو بوسم

هلاک عربدهٔ عشوه‌های ناز تو ام
خراب شعبدهٔ چشم نیم باز تو ام

ز خاک من چه عجب گر دهد گل نرگس
شهید غمزهٔ چشم کرشمه ساز تو ام

دگر نماند امید خلاص از دامت
اسیر پیچ و خم کاکل دراز تو ام

کجا به سیر گل و لاله اتفاق افتد   منم که فاخته همسر و سرو ناز توام

بخشم چهره میفروز و جور کم کن   نخست بندهٔ عشق تو و نیاز توام

متاز این همه بی باک توسن کین را   بره فتادهٔ میدان ترکتاز توام

چنان بعشق کری تا بگشته کشفی
بگو بگو که من از محرمان راز توام

دل بتو داده من از جور تو حیران شده ام   این چه کردم که خود از کرده پشیمان شده ام

هر چه کرد است بمن این دل بی تابم کرد   عاقبت با دل خود دست و گریبان شده ام

گرمی حسن گلوسوز سراپایم سوخت   امشب از عشق تو من سر چراغان شده ام

همنشین حال پریشانی من هیچ مپرس   که پریشان تر از آن زلف پریشان شده ام

زلف هندوی تو بر هم زن ایمانم شد   مصحف روی ترا دیده مسلمان شده ام

یک نظر حال من از چشم خود ای شوخ نگر   آنچه میخواستی ای دشمن جان آن شده ام

جوش عشق است که در عالم پیری کشفی
من با این قالب فرسوده غزلخوان شده ام

تا دل بدست دیدهٔ بیخواب داده ایم   از جوش گریه رخت بسیلاب داده ایم

بر دل زیار هر چه رود جای شکوه نیست   تا خود کتان بجلوهٔ مهتاب داده ایم

صبر و قرار و هوش و خرد را بدست یار   از اضطراب این دل بیتاب داده ایم

تا رفته رفته در دل سنگش اثر کند   بر ناله رنگ آه و سیه تاب داده ایم

زنگ رخ تو چون گل تر در نظر شگفت
تا از سرشک چشم ترش آب داده ایم

زلفش برخ فتاده و دل در خمش اسیر
بنگر چگونه شعله بسیماب داده ایم

آخر ز جور آن ستم ایجاد کشفیا
سر را بدست و خنجر قصاب داده ایم

ردیف النون

هر دم کشد از غمزه و بازش هوس ست این
یک ذره بکس مهر ندارد چه کس ست این

گل کرد ز لعل تو دم بوسه شکستن
گز باغ وصالت ثمر پیشرس ست این

دل گشت گرفتار شکنج خم زلفش
زلفش نتوان گفت اسیران قفس ست این

در هر قدم از خاک دمد لاله و نسرین
صحرا شده گلزار چه گلگون فرس ست این

از ناله جانکاه دل قافله تنگ ست
فریاد دل زار بود یا جرس ست این

بوسم لب لعل تو ز شوخی چه محال ست
گر دست دهد بوسه بپای تو بس ست این

یکدم نبود در شب هجر تو قرارم
سوزن بجگر میخلدم یا نفس ست این

بیدادگری همچو فغانی دل کشفی
خون میکند و میرود آیا چه کس ست این

امروز عتاب تو بمن بی سبب ست این
جرم دگری باشد و بر من غضب ست این

طول شب هجر تو کم از روز جزا نیست
خود صبح ندارد عقب خود چه شب ست این

برداشتن بار تبسم نتواند
نازک بود از برگ گل تر چه لب ست این

بوسم مگر این لعل شکربار بدشنام
قندی ست مکرر لب تو یا رطب ست این

می را سر بازار مخور ای بت بی باک
در پرده بود خوب که بنت العنب است این

بشکست ز تنگی نکهت بر حرف دل
همدوش بود شیشه و خارا عجب است این

گستاخ مرو این همه در کوچهٔ آن شوخ
کشفی بادب باش که جای ادب است این

آه گرم از سینه آتشناک می آید برون
هر نفس دود از دل صد چاک می آید برون

آب چشم از سوز غم گم گشت و اکنون جای اشک
لخت دل از دیدهٔ نمناک می آید برون

در فضای سینه تا بنشست نخل قد یار
آه از دل همچو سرو از خاک می آید برون

پاک باشد پاکباز عشق از هر عیب و نقص
گر در آتش افگنی هم پاک می آید برون

فیضهای ساقی ما بین که وقت میکشی
قطره گر بر خاک افتد تاک می آید برون

چون صدای کوه از هنگامهٔ فریاد من
نالهٔ درد از دل افلاک می آید برون

خوبی آن رو نسنجد کس بمیزان نظر
حسن خوبان از حیطهٔ ادراک می آید برون

کشفیا طرف کله بشکسته تیغ افراخته
مست ناز از خانه آن بی باک می آید برون

در دهر از آن روی چو مه شور و شر است این
هر فتنه که برپاست ز دور قمر است این

آورد همین بار جفا نخل مرادم
زان تخم که من کاشته بودم ثمر است این

هرگز نبود یک سر مو تفرقه پیشم
سر رشتهٔ جان و جهان با کمر است این

پروردهٔ آغوش دل این طفل سرشکم
ای چشم مینداز که لخت جگر است این

گل کرد خطش بر رخ و حسن دگر افزود — خوش سبزهٔ نوخیز بهار دگرست این
خوبان جهان گرچه بخوبی همه خوبند — خوبی که دل از کف بردم خوبترست این

هر لحظه بود یاد تو حرز دل کشفی
از جاذبهٔ صدق محبت اثرست این

محو صفای حسنت رنگ پریدهٔ من — رام رم نگاهست هوش رمیدهٔ من
با هم تو گشت رنگین از اشک لاله گونم — دارد سری بطوفان خونابهٔ دیدهٔ من
عزم سفر ز دنیا پیداست از نهادم — پا در رکاب باشد قد خمیدهٔ من
افسانهٔ محبت ناگفته ماند در دل — دارد خیال خفتن خواب رمیدهٔ من
شد از سرم گذارا بگذشت از دل تو — تیغ کشیدهٔ تو آه کشیدهٔ من
از تار جامهٔ من کردند طوق قمری — آرایش چمن شد جیب دریدهٔ من

کشفی صفیر بلبل افسرده شد بگلشن
درد آفرین دلهاست کلک آفریدهٔ من

نام خدا خوش میرسد چابک سواری کیست این — صبر و قرارم میبرد صبر و قراری کیست این
آمادهٔ صد خشم و کین هست چنار اگر زین — آلوده در خون آستین طاقت شکاری کیست این
خورشید روی مه جبین هرگز ندیدم اینچنین — رویش نگر زلفش ببین دلدار و یاری کیست این
نازک تن گل پیرهن رنگ رخش رشک چمن — نسرین بر اندام یاسمن رنگین نگاری کیست این
جان بیقراری میکند در سینه ام دل می تپد — اشک از دو چشمم میرود از انتظاری کیست این

نخل الم سر بزند فریاد غم گل میکند   کمبرک حسرت میدمد خاک مزار کیست این

بر کشتغی بی پا و سر جور و جفا از حد مبر
ای از محبت بی خبر رسم دیار کیست این

شد عرصه تنگ بهر کس از فغان من   اکنون کسی نمی شنود داستان من

من از کمان ناله زنم تیر آه را   باید حذر ز صدمهٔ تیر و کمان من

اشک مسلسل ست روان آه و پیش پیش   هر شب بااین قرینه رود کاروان من

پیوسته ظاهرم همه همرنگ باطن ست   یکسان بود همیشه نهان و عیان من

ای همنشین ز همت والای من مپرس   آنم که شد بعرش معلی مکان من

زاهد بدید و بود نداست که کیستم   گردید سجده گاه ملک آستان من

با تیغ تیز قطع نمایم کنم زبان   حرف طمع اگر گذرد بر زبان من

گم شد چنان که هیچ سراغش نیافتم   آن دل که بوده است همان رازدان من

کشتغی عجب همیشه بهارست گلشنم
روی خزان ندیده گهی بوستان من

چه خوش ست بر رخ من در عشوه باز کردن   من و عشق و صد تمنا تو و حسن و ناز کردن

به نیاز و ناز هر شب همه شب گذشت و تا کی   من و دامنت گرفتن تو و احتراز کردن

دل و دیده در خیالت شده محو آنچنانم   که ترا نمی توانم ز خود امتیاز کردن

ز جفا و جور بر من بکن آنچه میتوانی   سخن ست ترک الفت ز تو دلنواز کردن

بفراق یار جانی سخنی مساز کشفی
که خطاست در محبت گله را دراز کردن

بشوخی عشوه سازی پری افتاده کار من
ز دست من بدست دیگری افتد اختیار من

نگویم شمع و گل آخر فرستادان وفا دشمن
گل امید من گل کرد از خاک مزار من

بهنگام وداعش خواستم تا روی او بینم
نداد از گریه فرصت جوش چشم اشکبار من

ز شب تا صبح دی شب بود آن گل زیب آغوشم
بجز اندوه و حسرت نیست امشب در کنار من

بتی کز سادگی از خود بی خود هم بود غافل
کجا دارد سر پرسیدن شبهای تار من

جگر خون گشت و دل صد پاره شد شکست پشت از غم
اگر افتاد آشوب بلا بر جسم زار من

بیاد شمع روی مرده ام نبود عجب کشفی
اگر بر شمع مزارم کرد آه شعله بار من

هم آغوش مسرت نیست جان سوگوار من
اگر روز ازل بر نقطهٔ غم شد مدار من

هوس پیچید از بس در هوای چشم گریانم
چو موج بحر خیزد دمبدم اشک از کنار من

مهیا شد همه سامان من از فیض بی برگی
برنگ نخل مرجان در خزان باشد بهار من

چو بسمل می تپد دل در لحد از بیقراریها
همانا صفحهٔ سیماب شد لوح مزار من

بعلو همتم در خاکساری هم نرفت از دل
که هر دم سر باوج چرخ می ساید غبار من

نشوید چشمهٔ خورشید هم این تیره بختی را
سیه شد روز من از دود شبهای تار من

نیاسودم دمی از انقلاب آسمان کشفی

بگردشش همچو پرگارست دائم روزگار من

یا بکش از قهر یا از لطف خود احسان بکن | انتظارم میکشد یا این بکن یا آن بکن

قد برافراز و بیفشان طره را رخ برفروز | فتنه برپا بر سر دین و دل و ایمان بکن

شاد فرمودن دل ناشاد حج اکبرست | خاطر ناشاد من از لطف خود شادان بکن

در حریم دل در آ لبیک جان من شنو | روز عیدست این طواف خانه یزدان بکن

گر ترا میل شراب افتاد خون من حلال | دولت خواهد کبابی را دلم بریان بکن

قامت زیبات را تشریف رعنائی ببخش | سنت آمد سرمه آگین نرگس فتان بکن

کشفی بیچاره نتواند خلاف رای تو
هرچه خواهی از جفا و لطف ای سلطان بکن

دمی به پهلوی ما برمراد ما بنشین | بر افکن از رخ خود پرده حیا بنشین

بگو برای خدا این قدر حجاب چرا | برای تست دل و دیده هر دو جا بنشین

گرفته مردمک دیده از جمال تو نور | خوش آمدی زره لطف مرحبا بنشین

بجای اشک چکد پاره های دل از چشم | مگر بچشم خود این طرفه ماجرا بنشین

پی بتان همگی عمر کشفیا گشتی
دمی بگوشه تجرید با خدا بنشین

شمع من هر شب به پهلوی رقیبان جا مکن | هردم از رشکم بسوز و خویش را رسوا مکن

فتنه را بنشان و بنشین یک زمان پهلوی من | شور محشر از خرام ناز خود برپا مکن

خلوت وصل ست امشب ناز و تمکین تا کجا
بر گشا بند قبا را ناز و استغنا مکن

گرم جوشیها چو طبعش بر سر ناز آورد
شرم میگوید بگوشش او که سر بالا مکن

در جگر از نوک مژگان تو صد نشتر شکست
آشنا با غمزه هرگز نرگس شهلا مکن

صحبت این ناکسان آخر وبال جان شود
گرم در بزم حریفان این قدرها جا مکن

یا دل و جان خود اول کشفی از آهن بساز
یا تمنا دوستی زان شوخ بی پروا مکن

هر دم تغمزه میکشدم پر فن چنین
یا رب مباد در پی کس دشمن چنین

شد رخنه رخنه زان مژه ام سینه تا جگر
خنجر نکرد آنچه کند سوزن چنین

از قطرهای اشک فزون گشت سوز دل
دیگر بآتشم چکند روغن چنین

از دست و خنجرشس نتوان جان برد کسی
گردیده ام دوچار شکار افکن چنین

طوفان آتش ست روان از تنور چشم
یا رب چه شعله جوش زد از روزن چنین

بوی ترا برند ملائک بر آسمان
یوسف نداشت نکهت پیراهن چنین

کشفی بیا که همچو فغانی بپای خم
میرم بدست ساقی سیمین تن چنین

جان من روی تو دیدن نتوان
تا ببزم تو رسیدن نتوان

تاب نظارهٔ حسن تو کراست
نتوان روی تو دیدن نتوان

تلخی مرگ کشیدن سهل ست
زهر هجر تو چشیدن نتوان

تا سر کوی تو ای رشک بهار
گر شوم باد وزیدن نتوان

هوس بوسه شکستن عبث است
این گل از باغ تو چیدن نتوان

قطع الفت زجهان آسان است
نتوان از تو بریدن نتوان

می فتد طشت تو کشفی از بام
دامن و جیب دریدن نتوان

از چشم من بآن رخ تابان نگاه کن
شکل پری بصورت انسان نگاه کن

ای دل باعتماد وفا این قدر مناز
بر قدر خویش و آن شه خوبان نگاه کن

آتش زغنچه در دل قدوسیان فتاد
تاثیر آه سینهٔ سوزان نگاه کن

هر لحظه یاسمن بگریبان خود مریز
ای بی خبر بچشم حریفان نگاه کن

از چشم فتنه زای تو بارد کرشمها
بر شیوه های نرگس فتان نگاه کن

خوبان هم از جمال خود آسیب دیده‌اند
یوسف زچاه رفت بزندان نگاه کن

سرتاسر است تیر تو رنگین بخون من
سوفار را به بین و به پیکان نگاه کن

جمع اند بی دلان چه قدر با بکوی تو
بر حال زار خانه بدوشان نگاه کن

آن طفل شوخ پیش ادیب است عشوه ساز
کشفی بیا بیا بدبستان نگاه کن

بت نازنین دل ستان منست این
بلای دل و دین و جان منست این

چمن گل کند هر قدم در خرامش
گل اندام سرو روان منست این

زهر دشمنی ها که دل کرد با من — نگویید کز دوستان منست این

نگوییم بجز شمع از حالت دل — درین انجمن همزبان منست این

بسنگ فسان میزنی تیغ خود را — اگر از پی امتحان منست این

نخوانم بجز قصهٔ عشق حرفی — همین گویم و داستان منست این

بحالم دل آن پری سوخت کشفی
ز تاثیر سوز نهان منست این

گل کرد غم نهانی من — از چهرهٔ زعفرانی من

دلدار کجا و من کجا های — ای وای بر زندگانی من

یکبار مکن مرا فراموش — یاد آر ز جان فشانی من

از رفتن کوی آن ستمگر — مانع شده ناتوانی من

ق

قاصد چو رسی بشهر خوبان — با یار بگو ز بانی من

کان خسته که نام اوست کشفی — گفته ست که یار جانی من

در هجر تو جان رسید بر لب
رحم آر برین جوانی من

بر دست غیر دست خود ای نازنین مزن — یا لاف عهد با من اندوهگین مزن

پرورده ام بخون جگر این یتیم را — ای چشم طفل اشک مرا بر زمین مزن

ای آه نارسا نرسی تا بیام یار — بی صرفه خیمه بر فلک هفتمین مزن

دل بی تو گشت خون و گر از هجر خویشتن / آتش بجانم ای بت نازآفرین مزن

اول خدنگ نازِ تو کارم تمام کرد / تیری دگر بسینه دم واپسین مزن

آگاه نیستی ز ره و رسمِ عاشقی / در عشق طعنها بمن ای همنشین مزن

از سنگِ خاره ساز دلِ خویش کشفیا
یا لافِ صبر در غمِ آن مه جبین مزن

رفت از برم کرشمه کنان سرو نازِ من / یارب چه یار رود بدلِ تو نیازِ من

در دیده دیدنِ تو درِ فتنه برگشود / شد فاش از کرشمهٔ چشمِ تو رازِ من

امشب حدیثِ زلفِ بتان بر زبان گذشت / شد مختصر حکایتِ دور و درازِ من

زاهد ببین کرامتِ رندانِ بی نوا / بی حیله ساخت کارِ مرا کارسازِ من

پنهان کرشمه سر زده از چشمِ التفات / آگه کسی نگشت ز راز و نیازِ من

تا چند شکوه از ستمِ اولین یار / آخر بلطف ساخت بتِ دلنوازِ من

آن شوخ قصدِ کشتنِ کشفی کند غلط
کی میکند شکارِ مگس شاهبازِ من

پرورده شد بسایهٔ قدِ تو آهِ من / یک ذره برتر است ز طوبی نگاهِ من

زلفِ بتان چو این شبِ دیجورِ عاشقان / سر رشته شد ز دودهٔ بختِ سیاهِ من

آهم عنان کشیده بکوی تو می برد / گردید ناله پیشروِ شاهراهِ من

زاهد بری که یادِ رخ و زلفِ مهوشان / باشد همین وظیفهٔ شام و پگاهِ من

منکر مشو بغمزه دل از من تو برده‌ای / در دیدن نگاه تو باشد گواه من

خواهد بنور رحمت حق جرم بی شمار / در بارگاه عفو چه باشد گناه من

گشتی بروز حشر همین نامهٔ سیاه / در حضرت کریم بود عذرخواه من

تا سدره میرسد همه شب نالهای من / جبریل هم ترا بهره از های های من

ای فلک آمین ۱۲

یا رب چه ماجراست که هر لحظه می‌تپد / امشب جگر برای دل و دل برای من

خود صحبت عجیب میان من و دل است / من میشوم فدای دل و دل فدای من

تا من قدم بکوچهٔ جانان فشرده‌ام / شد طوطیای چشم فلک خاکپای من

تدبیر منقلب شود از طالع زبون / گردد همیشه بر سر من آسیای من

از دار و گیر زلف بتانم نجات نیست / باشد که لطف خود بنماید خدای من

ای همنشین چگونه به بینم بچشم خویش / در بزم یار غیر نشیند بجای من

حالی شود حکایت طول شب فراق / پرسی اگر ز دیده من ماجرای من

بیجا بود شکایت بیگانه گشتیا / از دست خویش میکشدم آشنای من

تا صبح تو با این طفل پریزاد نظر کن / بر جلوهٔ این حسن خداداد نظر کن

رخسار و قدش گلشن عیش است و تماشا / ای دل تو برین لاله و شمشاد نظر کن

در دل همه این زلزله از چشم تر افتاد / آبی شده این خانه ز بنیاد نظر کن

شیرین دهنت گشت مرا بی سخن امروز
شد تازه دگر ماتم فرهاد نظر کن

گل میکند از رنگ قبا خون شهیدان
بر دامن و جیب ای ستم ایجاد نظر کن

از بار فراقت کمر حوصله بشکست
کوه غم هجران بسر افتاد نظر کن

تا چند جفا ای بت بی رحم خدا را
بر بیکسی این دل ناشاد نظر کن

از ناخن بیداد تو نشتر رگ جان
فوارهٔ خون از مژه بگشاد نظر کن

دورست بسی از روش بنده نوازی
بر همچو منی این همه بیداد نظر کن

آنی که بود حلقه بگوشش تو جهانی
از لطف بهر بنده و آزاد نظر کن

کشتی که بود از دل و جان خاص غلامت
بر بندهٔ خود ای شه بغداد نظر کن

بینم که چها میکند این چشم تر من
سیلاب رسیدست ز پا تا کمر من

تا کوی تو از ضعف رسیدن نتوانم
امشب بشب هجر تو سنگست و سر من

از جور خودت ای بت بی رحم چه دانی
بیداد تو دل داند و من یا جگر من

شد خانه ز خون جگرم رشک گلستان
رنگین همه گردید چو گل بام و در من

اکنون بر این سوخته جان هیچ نماندست
عشق آمد و واسوخت همه خشک و تر من

من ذائقهٔ نعمت دنیا نشناسم
شد روز ازل خون جگر ما حضر من

چون من هدف ناوک چشم تو گردید
تا سینه سپر کرد دل بی خطر من

تا چند کشم محنت هجران تو آخر
از بار غم هجر دو تا شد کمر من

کشفی درم فریاد تو آن شوخ من گفت
این کیست که می آید و نالد بدر من

یارب چه چاره وای برین روزگار من — برگشت همچو طالع برگشته یار من
گاهی نشد که چین ز جبینش فرو رود — با همچو بد مزاج در افتاد کار من
نی نامه نی پیام و نه حرف و حکایتی — تسکین شود چگونه دل بی قرار من
باد صبا ز کوچهٔ جانان نمی وزد — چون موسم خزان شده فصل بهار من
گاهی خیال زلف و گهی ذکر عارضت — خوش بگذرد بیاد تو لیل و نهار من
از فیض عشق سینهٔ من خانه باغ شد — بشگفت همچو لاله دل داغدار من
از جوش گریه آب ز پا تا بسر رسید — طوفان برآمد از مژهٔ اشکبار من
این حرف من که دل نده هر کس بمهوشان — یاران کنند کنده بلوح مزار من

این گل شگفت از چمن عشق کشفیا
زد بخیه بخون من آخر نگار من

ردیف الواو

چگونه‌ست که جان میرود بجان بی تو — رسیده هست بلب جان ناتوان بی تو
جگر چو خانهٔ زنبور شد ز نشتر غم — نفس بسینه کند کاوش سنان بی تو
ز حال چهرهٔ من باخبر دل گل گرد — شگفت زردی رنگم چو زعفران بی تو
مریض عشق ترا کار با خدا افتاد — چگونه‌ست که چنین ست یا چنان بی تو
ز اشک و آه دل و دیده ام ترا مدد است — کشید نار سر خود بآسمان بی تو

نه مطلبی ست بدنیا نه خواهش دگرست — گذشته ام ز سر و کار این آن بی تو
نه من ز کس خبری دارم و نه کس ز من — فقط همین دل شیدا ست رازدان بی تو
بیا بیا که ز غم خانه ام نه روشن ست امشب — اجل نشسته بدر همچو پاسبان بی تو

چگونه در غم هجرت بسر برد کشفی
نمیزند بسنگ سر خویش هر زمان بی تو

چنان زد بخت من بر بستر خواب گران پهلو — که تا صبح قیامت برنمی خیزد از آن پهلو
پرستاری ندارم بر سر بالین تنهائی — که گرداند مرا امشب از این پهلو بآن پهلو
معاذالله پر جبریل سوزد از دم گرمم — زند گر آه آتشبار من بر آسمان پهلو
به پهلوئی که دل میخواست آن نازد شب هجران — نشانیدم نهال وصل آخر بر همان پهلو
شتابان ناقه محمل نشینم میرود امشب — نمی آید زبانی بر زبان ساربان پهلو
جبین با قشقه شاید آشنا گردان پری امشب — که فریاد فلک سا میزند با کهکشان پهلو

گذشت از انتظارش سالها در خواب هم کشفی
بآغوش تمنا کی نهد آن جان جان پهلو

مرا پیوسته دارد در نظر ترک کمان ابرو — کجا دل را نگهدارم از آن چشم و از آن ابرو
کدامی صید وحشی در نظر آورد صیادم — که تیر غمزه دارد در کمین چشم کمان ابرو
خمارین چشم مست یار خوش در سایه می خسپد — که بر طرف سمن انداخت مشکین سایبان ابرو
مقابل با جمالش کرده ام تصویر یوسف را — کجا زد آن چنان چشم آن چنان رو آن چنان ابرو

۱؎ خانه روشن بودن
۲؎ بجاست تیغ بودن

چه سازم چون کنم یا رب بدست که نشینم — بود آماده قتلم نهان چشمش عیان ابرو

کجا این قامت موزون کجا این نرگس مشکین — نزارد هیچکس از مهوشان این دلستان ابرو

هنوزش عالم طفلی ست ای کشفی خدا حافظ
جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

بر دست دل ز دستم رخسار مهوش تو — از پا فگند ما را بالای سرکش تو

رخسار آتشینت صد شعله زد بجانم — شد برق خرمن دل بی دود آتش تو

از ناوک نگاهت دلها تپیده در خون — کافی ست لشکری را تیر ترکش تو

تا کی ز سخت جانی اغیار سنگ دل را — چون میر فرش بینم بالای مفرش تو

خون میرود ز چشمش تا دیده است کشفی
دندان زده حریفان لعل منقش تو

فتنه در آغوش دارد قامت دلجوی تو — میزند پهلو بخورشید قیامت روی تو

زلف پیچان تو مرغ از سدره آرد بدام — میکشد صید حرم را حلقهٔ گیسوی تو

از کف مشاطه می بارد شمیم نافه زار — مشک میریزد ز بس از زلف عنبر بوی تو

بهر جان من رقیب تازه پیدا کرده — نیست بیجا بودن آیینه بزانوی تو

این زمان بار من بیچاره تا در مشکل ست — یاد آن روزی که جایم بود در پهلوی تو

به نشد زخم جگر از تیر بیدادت هنوز — باز دامن میکشد بی تابی دل سوی تو

یک دو گام از در تو هم همراه تابوتش بیا

نعشِ کشفی ای ستمگر بر ندار از کوی تو

دلِ من برد دلستانیِ تو — آفتِ جان شد این جوانیِ تو
در جهان تازه طرحِ خونریزی — ریخت این رنگِ ارغوانیِ تو
گلِ سرخت نمود نارنجی — عکسِ دستارِ زعفرانیِ تو
غیرِ دشنام ای وفادشمن — نشنیدم گهی زبانیِ تو
این زمان جز جفا نمی‌بینم — چه شد آن لطف و مهربانیِ تو
خبرِ مرگِ من یقین نکنی — می‌شناسم ز بدگمانیِ تو

در جهان باز تازه شد کشفی
قصهٔ عشقِ باستانیِ تو

تنها نه مرا دارد دل‌تنگ دهانِ تو — غلطیده بخون سرها از تیغِ زبانِ تو
جان میچکد از لعلت هنگامِ سخن گفتن — اعجازِ مسیح است این یا سحرِ بیانِ تو
امروز تو ای بدخو همبزمِ رقیبانی — بودیم گهی ما هم از همنفسانِ تو
تا چند خودآرایی از غرفه تماشا کن — تنگ است نفس امشب بر منتظرانِ تو
کی کبکِ دری دارد رفتار بدین شوخی — برپاست قیامتها از سروِ روانِ تو
شد کام و زبان شیرین از حرفِ تو ای قاصد — پیغام بمن دادی شکر بدهانِ تو

شد زینتِ فتراکت شاید که سرِ کشفی
آلوده بخون بینم امروز سنانِ تو

در خاک و خون تپیدم از چشم رهزن تو
مردم دگر چگویم خونم بگردن تو

خواهی در آتش افگن خواهی بآتش انداز
بر باد رفت خاکم در پای توسن تو

از سرگذشت حالم هیچ آگهی نداری
یعنی چه رفت برمن امشب ز رفتن تو

نظارهٔ جمالت افزود حسرتم را
افروخت آتش من از باد دامن تو

از شیوهٔ نگاهت هوشم پرید از سر
شد آفت دل و دین وز دیده دیدن تو

از بندهٔ فدائی این است التماسے
سرمایهٔ جنون شد از من رمیدن تو

تا چند آه و زاری کشفی ز ناله دم کش
برپاست حشر امشب از شور شیون تو

کی شود شاد دل از سیر گلستان بی تو
گلم ز آتش نبود لالهٔ نعمان بی تو

در غمت لخت جگر میچکدم جای سرشک
گرد گل رنگ نواز دیدهٔ گریان بی تو

این گل دوستی کشت که ای رشک بهار
دشمن من همه گشتند رقیبان بی تو

رفته رفته شط خون تا کرهٔ نار رسید
جوش از دیدهٔ گریان زده طوفان بی تو

گرمی یاد تو چون شمع تن زار گداخت
من چه گویم که چه کرد این شب هجران بی تو

قاصد از من بر دلدار همین باید گفت
که دل زار شکیبد بچه عنوان بی تو

کشفی سوخته اختر بفلک انجم را
می شمارد همه شب ای مه تابان بی تو

من هیچ ندانم که پری یا بشری تو
قربان جمال تو چه زیبا پسری تو

هرگو مباش ای شوخ که بی وجه نباشد — هر لحظه در آیینه چرا می‌نگری تو

پرورده ام از خون جگر این گل رویت — از نخل مراد دل شیدا ثمری تو

دی روز بکام من دل باخته بودی — امروز چه دیدی که از آن دگری تو

ق
با مردم کم قدر مجوش ای بت بی باک — خود را نشناسی که چه عالی گهری تو

آیینه ببین تا خبر از خویش بیابی — از حال خود ای آفت جان بی‌خبری تو

آنی که ترا بر سر و بر دیده نشانند
کشفی چه شدست اینکه چنین دربدری تو

تنها نگشت این دل شیدا فدای تو — هر کس که دید روی تو شد مبتلای تو

گل کرده است این ثمر از نخل دوستی — عالم تمام دشمن جان شد برای تو

غیر از دل ستم کش خارا مزاج من — آرد که تاب ناز شکیب آزمای تو

انصاف ده که این همه بیداد تا کجا — از حد گذشت بر دل زارم جفای تو

منکر مشو ز قتل که از خون من هنوز — آلوده است دامن و جیب قبای تو

آگه نه که چون دل شیدا جگر تپید — آن دم که غیر بست حنا را بپای تو

تا چند آه و ناله و فریاد کشفیا
همسایه تنگ آمده از های های تو

هست خون من جان باخته بر گردن تو — ای پری روز جزا دست من و دامن تو

آب گردید دل سنگ ز درد من زار — هان مگر رحم ندارد دل چون آهن تو

یک نظر دیدی و بازم خبر از خویش نماند
چه بلا بود ندانم نگهِ پرفنِ تو

این قدر دل به تماشای تو تاب نبود
آفتِ جان شده در دیده نظر کردنِ تو

همچو شمعی که به فانوس بود جلوه فروش
هست روشن ز قبای تو صفای تنِ تو

عالمی کشتهٔ انداز تو شد می‌ترسم
تا چه آرد به سرم غمزهٔ صید افکنِ تو

کشفیا توبه کن از عشق که ای خانه خراب
دوست با هر که شوی می‌شود او دشمنِ تو

من دست کشیدم صنما از طلبِ تو
دندان زد اغیار چو گردید لبِ تو

تا کی عوضِ قند به ما سرکه فروشی
مردیم ز آزردگیِ بی سببِ تو

از تلخیِ گفتارِ تو آزرده مذاقم
حنظل به گلو ریخت ز شیرین رطبِ تو

روزِ منِ آشفته چو زلفِ تو سیاه است
دیگر چه کند با منِ مسکین غضبِ تو

از من نشود دست کشم از طلبِ وصل
تا جان رود از تن نگذارم عقبِ تو

دردِ غمِ عشقت همه ناگفته به دل ماند
زد مهرِ خموشی به لبِ من ادبِ تو

کشفی تو چه دانی که چها می‌رود امشب
بر مردمِ همسایه ز شور و شغبِ تو

افسرده شد از خویش نزاکت بدنِ تو
رنگِ گلِ تر بچکد از پیرهنِ تو

از رنگِ قبای تو قلمدان ستدن سیمین
همرنگِ گل و لاله بود نسترنِ تو

باشد سخنِ تلخِ تو شیرین به قیاس
دشنام خوش است از لبِ شکرشکنِ تو

ردیف الیا

یارب چه بلاتشنه بخون ست نگاهت — فریاد ازین نرگس جادو فگن تو
حرف دهنت در نظرم جای کلام ست — در گوش خودم تا رسد از سخن تو
ریزد همه جان از لب لعلت دم گفتار — اعجاز مسیحا بود این یاد دهن تو

کشفی نکند رحم بحالت بت بدخو
دانم که مسلمان نشود برهمن تو

اکنون ترا چه شد که چنین زار گشته — گل بوده چو بلبل بیمار گشته
از عارض فسرده و رنگ پریده ات — گل میکند که تا تو گرفتار گشته
شوقت همیشه جانب کوی که میکشد — نادیده صورت که چنین زار گشته
این کاو کاو از مژه های دراز کیست — از تیغ عشوه هاے که افگار گشته
یکبار نقد عقل بدست جنون مده — واقف نه که تا ز خریدار گشته
هیهات چو اشک دیده من اعتبار نیست — رسوا چنان بکوچه و بازار گشته
آگاه گشته از غم شبهای تار من — امشب که گرد آن در و دیوار گشته

از حال زار کشفی خود بی خبر مباش
کز درد و غم تو نیز خبردار گشته

الله الله چه نوجوان شده — آفت دل بلای جان شده
اندک از لطف خود زیاده بکن — ای که فی الجمله مهربان شده
نرگس از دیدنت نصیب گرفت — چه قدر گنج رایگان شده

گرچه در حسن خویش یکتائی — هر کجا بیمنت عیان شده

هیچ نادیده جرم ای بی مهر — از چه با بنده سرگران شده

آستین را بچشم تر دارم — تا که از چشم من نهان شده

کشفیا مرگ تو مبارک باد

گشتهٔ غمزهٔ فلان شده

توئی که دیر و حرم را بغمزه ره زده — چه خوش بهم دو جهان را بیک نگه زده

بدور عارضت این خط عنبر افشان نیست — ز مشک ناب چه خوش هاله گرد مه زده

مگر اثر بدلت کرد نالهٔ عاشق — که در محبت او حرف سخن که زده

دلا بآن صف مژگان طرف شدی نازم — که خویش را تن تنها باین سپه زده

بگیر و دار که آباد گشته امروز — گره بناز که در کاکل سیه زده

مگر بدختر رز مبتلا شدی ای شیخ — که خویش میکده خود را از خانقه زده

چو ذره سر بهوای تو میزند کشفی

تو همچو مهر بچرخ برین کلاه زده

بسمل شدیم باز تپیدن چه فائده — جان باختیم آه کشیدن چه فائده

چون دست من بدامنت ای گل نمیرسد — بوی تر از دور شنیدن چه فائده

اینجا که غیر با تو کس نیست بین ببین — دزدیدن نگاه و ندیدن چه فائده

از بند دام زلف امید خلاص نیست — ای مرغ دل دگر ز پریدن چه فائده

شد چاک چاک سینه و شد پاره پاره دل — دیگر مرا ز جامه دریدن چه فائده
آن یکه تاز گرم تر از برق می رود — بیهوده در پیش ز دویدن چه فائده
در دیدن نگاه تو کارم تمام کرد — ای بدگمان ز تیغ کشیدن چه فائده
کشفی چو خار عشق بپای دلت شکست — اکنون ز کوی یار رمیدن چه فائده

نشسته‌ام ز غم هجر کسی بروز سیاه — کسی سوی آینه هم از حیا نکرد نگاه
تو آن گلی که زلیخا بخواب اگر دیدی — بزار یوسف مصری گذاشتی در چاه
نه غیر محرم و نی قوت فغان باقی — خبر چگونه کنم امشب از حال تباه
گهی نشد که گذاری قدم بدیدهٔ من — بانتظار نشستم همیشه بر سر راه
چو گفتمش که منم بندهٔ تو گفت بناز — برو برو که من از نام هم نیم آگاه
شدست تا سر بامش رسیدنت مشکل — چه سود اگر بفلک سر کشیدهٔ ای آه
بخون تپیده جهانی ز دست بیدادت — بگو ز کشتن کشفی چرا کنی اکراه

امروز باز طرف کله را شکسته — آیینه دیده که چنین کج نشسته
پیداست از کرشمهٔ صبر آزمای تو — اگر غارت شکیب کسی طرف بسته
تا حرف من بمسیح رسیدست شعله ات — ای برق آه از دل زار که جسته
ای عندلیب زار بیا گریه سر کنیم — ما دل شکسته ایم تو هم دل شکسته
کشفی ز دست تیغ تو در خاک و خون تپید — دیگر بگو کمر بپی قتل که بسته

امروز بما از چه ردا داشته‌ای — دوش بود ست که جا در بر ما داشته‌ای

بیگنه ریخته‌ای ای بت کافر خونم — غلط ست اینکه بدل ترس خدا داشته‌ای

من بقربان تو خونریز که شد منظورت — اینکه محضر بکف خود ز حنا داشته‌ای

کشتهٔ دست تو با جان ابد دمساز است — در دم تیغ مگر آب بقا داشته‌ای

بی حجابانه که از خانه بدر می‌آئی — ای پری چهره بگو عزم کجا داشته‌ای

ای دل آن ماه باین روز سیاهت ننشاند — باز از آن دشمن جان چشم وفا داشته‌ای

دوش تا صبح لب از ناله نه بستی کشفی
قوت آه و فغان را چه بلا داشته‌ای

ای که هر جا جلوه با حسن دلارا کرده‌ای — عالمی را بر جمال خویش شیدا کرده‌ای

لمعهٔ حسن تو نور افشان جهان افتاده است — گر بپس صد پرده روی خویشتن پیدا کرده‌ای

در جمال مهوشان بنهفته نور خویش را — باز حسن خود بچشم خود تماشا کرده‌ای

شاهد خلوت نشینت تا سر بازار شد — همچو من بسیار کس را خوار و رسوا کرده‌ای

رخت جان و دل مرا از گرمی حسن تو سوخت — سینه را از سوز عشقت طور سینا کرده‌ای

ای که نور روی تابانت نمیگنجد بعرش — در دل این بنده چیرانم که چون جا کرده‌ای

قامت موزون خود را تا بناز افراختی
بر سر کشفی هزاران فتنه برپا کرده‌ای

چه شد گر من خسته رنجیده‌ام — مگر حرفی از غیر بشنیده‌ای

من از چشم محجوب تو یافتم   گر شب در بر غیر خوابیده
حیا تا کی از روی خود پرده گیر   رخ خوب را از که پوشیده
بخلوت نزیبد چنین نازها   نگه را از شرم که دزدیده
سرت گردم از راه انصاف گو   چو من عاشق خسته جان دیده
چه دانی ز بی تابی جان من   چو بر خاک راه بغلطیده

حلاوت چکد گشتیا از لبت
لب شکرین که بوسیده

ای که خنجر بکمر تیغ بدوش آمده   از پی قتل که ترکانه بجوش آمده
رنگ خونی که بود باعث این نقش و نگار   که چو گل از سر و پا با دله پوش آمده
دوش از جور و جفای تو جهانم شد   باز امشب بسر جوش و خروش آمده
با دائی که دل و دیده من میداند   چه قدر نام خدا جلوه فروش آمده
بهتر آنست که از عشق بتان توبه کنی   ای دل مست که فی الجمله بهوش آمده
باکسی غاشیه بردوش نگشتی ای دل   پیش آن شوخ چه سان حلقه بگوش آمده

گشتیا امروز که زد بر لب تو مهر سکوت
تو که چون آتش افسرده خموش آمده

کاکل از ناز برافگنده بدوش آمده   بخریداری جان جلوه فروش آمده
کارت ای آه که از عالم بالا بگذشت   با قد یار مگر دوش بدوش آمده

خشگین چین بجبین در هم و بر هم کاکل | از کجا این همه سر گرم خروش آمده
ای بت هند خجل پیش تو خوبان چگل | چهره زر لب سر و باده به پوش آمده
بزم آتشکده از پرتو رقص تو شد | تا تو جواله صفت بر سر جوش آمده
ای دل از دایرهٔ عشق برون پا مگذار | چون تواند روز ازل حلقه بگوش آمده

سرگین چشم که بوسیده امشب کشفی
تو که چون بلبل تصویر خموش آمده

عشوه پرداز که با ناز و ادا آمده | می تراود که پی کشتن ما آمده
از نگاه تو چکید آنچه بخاطر داری | تو که با تیغ و سپر بر سر پا آمده
من بقربان خرامت که برفتار زیب | گرم گرم این همه چون برق چرا آمده
غنچهٔ خاطر پژمرده ببوی تو شگفت | بدم صبح که مانند صبا آمده
نه پسندم که باین حسن و جمال این همه ظلم | ای پری چهره تو بر جور و جفا آمده
باش یک چند که این دیده و دل خانهٔ تست | بعد عمری زره مهر و وفا آمده

گفت آن یار ستمگار به کشفی از ناز
که کجا بوده امروز کجا آمده

زلف بر چهره که از ناز برانداخته | از پی قتل که سامان دگر ساخته
راست گو راست که از طرز نگاهت پیداست | بهر تاراج که رفتی و کجا تاخته
عالم از دست تو آشفته مجنون شیفته | باز امروز چرا تیغ جفا آخته

ردیف الیاء المثناة التحتانیة

با من ای شوخ ستمگار زانکار چه سود
با حریفان دغا ساخته پرداخته‌ای

پیش از این کشتن عاشق بجهان رسم نبود
طرح این شیوهٔ بیداد تو انداخته‌ای

بخیال قد رعنای کی هستی ای آه
علم خویش که بر عرش برافراخته‌ای

غمزهٔ چشم که زد راه حواست کشفی
که تو امروز چنین هوش و خرد باخته‌ای

شیدای جمالت را خلقی ست تماشائی
از غرفهٔ تو هم بنگر ای محو خودآرائی

خنجر بگلو دارم از غصهٔ تنهائی
جان بی تو بلب آمد وقت ست که باز آئی

زیر قدمت هر جا شد لاله و گل پیدا
رویید ز کف پایت گلدستهٔ رعنائی

ای وای چه حسن ست این قربان جمال تو
چون برق دم دیدن در دیده نمی‌آئی

زد راه دل و دینم ترسابچهٔ امشب
شد نالهٔ مو فریادم ناقوس کلیسائی

ریزی بجفا تا کی خون من مسکین را
باید ز خدا ترسی ای کافر ترسائی

رنگ سمن و نسرین از پیرهنت ریزد
شد قطع بر اندامت این جامهٔ زیبائی

دی بر سر کوی تو کشتند جوانی را
دیگر چه خبر پرسی از عاشق شیدائی

از ناز دمی بگذر بر مقبرهٔ کشفی
ای در کف پای تو اعجاز مسیحائی

من میرم از غمت تو مسیحای کیستی
ای درد بخش من به مداوای کیستی

بیگانگی ز طرز خرام تو می‌چکد
ای آهوی رمیده ز صحرای کیستی

از دست صبر بر دل ما رست عرصه تنگ
از ما نهفته جا بکنار که کرده
ای چشم از چه رو مژه بر هم نمیزنی
هیچت ز کار و بار دو عالم خبر نماند

هان ترک یکه تاز بیغمای کیستی
ای باده مراد بمینای کیستی
در انتظار نرگس شهلای کیستی
ای دل بگو که صرف تمنای کیستی

آب حیات از لب تو موج میزند
کشفی بگو که کشته لبهای کیستی

شکسته طرف کله مست ناز می آئی
کشیده تیغ بدست گشاده بند قبا
ادای ناز ز طرز خرام میریزد
مباد صد ترا دیگری زند بخدنگ
زمین ز خون شهیدت نگشته خشک هنوز
تو میرسی و من از چشم زخم می ترسم

مگر بغارت اهل نیاز می آئی
بقتل شیفتگان خوش بساز می آئی
کرشمه ساز ز زلف دراز می آئی
بیا اگر بسر ترکتاز می آئی
بگو که تشنه بخون که باز می آئی
چنین که نام خدا دلنواز می آئی

مگر بکشتن کشفی کشید ناز ترا
که نیمه راه برفتی و باز می آئی

در کوی یار دیدم هر گوشه کربلائی
آن مه که در فراقش خون گشته اند دلها
از آتش تمنا خود را مسوز ای دل

زخمی نشسته جائی بسمل فتاده جائی
بی پرده از در آمد ای عاشقان صلائی
نی پادشاه خوبان دارد سر گدائی

در مجلس حریفان افسردگی نباید — ساقی تو جام پر کن مطرب بزن نوایی

پرسی گر کیست کشفی میگو بیت ز حالش
بیچاره بی نوایی دیوانه مبتلایی

دزدد نظر از ناز و کند باز نگاهی — بر شوخی آن چشم فسون ساز نگاهی
یا رب چه غرورست که بر حال من زار — گاهی نکند آن بت طناز نگاهی
می دید بسوی دگر از راه غلط باز — افتاد بمن طرفه خدا ساز نگاهی
ساز زد دل این زیر و زبر جنبش مژگان — افتد بکه این خانه برانداز نگاهی
بی درد جفا تا کی و بی رحم ستم چند — گاهی بوفا سوی من انداز نگاهی
کردی نگه از ناز و ربودی دل و دینم — ای دشمن جان باز کن از ناز نگاهی

کشفی همه اسرار دل و دیده پرخون
شد منکشف از شوخی غماز نگاهی

نکند سوی من از لطف نگاهی گاهی — بچه امید نگیرم سر راهی گاهی
مینخراشد لب زخم کهنم ناخن غم — میکشم از دل پر درد که آهی گاهی
بر تنک ظرفی من خنده زند از سر ناز — سر کنم شکوه چو از حال تباهی گاهی
قانع عشق تو نظاره که افتاد دست — بس بود یک نظر سالی و ماهی گاهی

کشفی خسته بگوی تو رسید است از دور
چه شود گر بنوازی بنگاهی گاهی

بود از نالهٔ من دوش عجب غوغائی
من بجائی بلا بودم و این دل جائی

کشتهٔ شیوهٔ آن باده فروشیم که داشت
قدحی بر کف و در دست دگر مینائی

بچه انداز کنم صبح شب هجران را
نه مرا دل بقرار و نه ترا پروائی

امتداد شب هجران ز سر شکم پیداست
که روان از سر هر قطره بود دریائی

تاخت بر کشور جان غمزهٔ ترسازادی
که دل و دین مسلمان شمرد یغمائی

صرفه از شیوهٔ او عقل فلاطون نبرد
کارم افتاد بآن عشوه گری خودرائی

یک کس از جلوه پرستان تو چون عشقی نیست
عاشقی خسته دل غمزدهٔ شیدائی

میکشد سوی کسی هر دم مرا بوی کسی
هر زمان یاد آیدم خوی کسی و روی کسی

این نمیدانم که پامال خرام ناز کیست
فتنهها برپاست امشب بر سر کوی کسی

نوک مژگان همه سنان شکست بر پهلوی دل
بگذرد آیم ز سر از تیغ ابروی کسی

سوخت دل از شعلهٔ حسن گلوسوزی تمام
آتشم در جان فتاد از گرمی خوی کسی

شد مشام از نکهت جان پرور او نافه زار
بندهٔ مشک تتار افتاد گیسوی کسی

زنده نام بابل از طرز نگاه فتنه زاست
سحر سامر تازه شد از چشم جادوی کسی

یک نفس راحت نصیب من نشد گشتی که باز
بیقراری میکشد دامان دل سوی کسی

بی گنه کشت مرا نرگس فتان کسی
بعد ازین دست من و گوشهٔ دامان کسی

این زمان تا سر کویش نگذارند ای وای
یاد آن روز که بودم ز ندیمان کسی

عقده در کار من از زلف و خط یار فتاد
نگشاید دلم از سنبل و ریحان کسی

گل کند از گل رخسار و لب میگون تو
که تو مهمان کسی بوده‌ای جان کسی

بر سر دین و دلم کرد قیامت بر پا
فتنهٔ روز جزا شهر و خرامان کسی

شمع رخسار تو بزم دگری روشن کرد
بیت ابروی تو شد مطلع دیوان کسی

دوش از فرط غم و غصه بحسرت جان داد
کشتهٔ زار که بود دست یاران کسی

یاد آن روز که در دل هوسی داشتمی
صبر کم ناله فزون گریه بسی داشتمی

همچو یخ بسته شد اکنون دل افسردهٔ من
ای خوش آن دم که چو آتش نفسی داشتمی

دوش در کوچهٔ دلدار که پنهان رفتم
بر عقب دیده ز بیم عسسی داشتمی

کس نپرسید که در عشق بتان حال تو چیست
بیکسی زار نگشتی چو کسی داشتمی

فارغ از کشمکش هر دو جهان جانم بود
طایر دل که رهین قفسی داشتمی

ره غلط کرد بکوی تو دل شیدائی
گرچه در سینه صدای جرسی داشتمی

دم بتو در غم آن گل چو خزیم گشتمی
درد دل گفتمی ار همنفسی داشتمی

بدستی طرف دامان و بدستی تیغ کین داری
بگو امروز از خون که رنگین آستین داری

ندانم زیب آغوش که باشی ای وفادشمن
که امشب تا کمر افکنده زلف عنبرین داری

غلط کردم که دل دادم ترا ای شوخ هرجائی
ندانستم که با روی چنان خوی چنین داری

همانا گوش بر گفتار دشمن داشتی امشب
که بهر کشتنم مالیده هر دم آستین داری

غلط باشد گمان دوستی از چون تو بی مهری
همانا مدعی را بهر داغم همنشین داری

ق

گله بشکسته دامن کمر تیغ ستم در کف
پریشان زلف بر رخساره و چین بر جبین داری

باین سامان که خوش نام خدا مستانه می آیی
سرت گردم بیا گر بهر جانم قصد کین داری

چه سود از بنده ای سرو سمن بو این قدر نفرت
چو من چندین غلام پاچنار کمترین داری

مسلمان زاده شوخی نامسلمان خواندم کشفی
گذشتم از سر ایمان اگر این ست دینداری

خوش جلوه طراز امشب آن جان جهانستی
عشق من و حسن او مهتاب کتانستی

می سوزم و می میرم پروانه صفت امشب
آن یار وفا دشمن شمع دگرانستی

خونریز مژه جلادی بی رحمی و بیدادی
هر فتنه که می بینی از چشم فلانستی

من هیچ نمیدانم در عشق چه پیش آید
این تازه سر و کارم با تازه جوانستی

در دیده نگه سویم میکرد اشارتها
این تیغ و سپر حاضر این تیر و کمانستی

ریزد همه جان و تن از لعل شکر بارش
اعجاز مسیح ست این یا سحر بیانستی

آتش زده ام کشفی در خرمن صبر امشب
حال دل زار من چون شمع عیانستی

ای راحت جان و دلم آرام جان کیستی
آمد بشوقت جان بلب دلستان کیستی

خونناب دل لخت جگر بهر تو دارم حاضر
جام که میداری بکف مهمان خوان کیستی

در انتظار مقدمت هر شب همی سوزم چو شمع
ای شب چراغ خانه ام شمع شبان کیستی

ناگه ز دل کردی گذر غافل رسیدی تا جگر
ای غمزه بیداد گر تیر کمان کیستی

زاهد میان کعبه دوش [illegible] شب دوش می بر سوخت
از آتش بی دود تو از دودمان کیستی

شد زعفرانی رنگ گل نسرین چو سوسن شد بدل
تیر که افتادت بدل از کشتگان کیستی

گشتی صفیر ناله ات خوش لهجه بیدار بگو
ای بلبل خوش داستان از بوستان کیستی

می آیی از کجا و دلارای کیستی
باری بگو که جان تمنای کیستی

آشفتگی ز هر بن موی تو می چکد
ای دل اسیر زلف چلیپای کیستی

آیینه را مقابل خود کرده ای پری
از من بپرس آنکه تو شیدای کیستی

چون سرو سر کشیده روی سوی آسمان
ای آه در غم قد رعنای کیستی

در پا خلیده تا بدماغم رسیده
ای خار غم بگو که ز صحرای کیستی

هان ای خدنگ غمزه دل و جان فدای تست
خوش آمدی ز نرگس شهلای کیستی

اکنون تراز هستی خود هم خبر نماند
کشفی بگو که محو تماشای کیستی

بی پرده ترا بینم و در دیده نیائی
حیرانم ازین حسن که هر جا و کجائی

در پرده نهان دیده و از خویش گذشتم
دیگر چکنم گر تو ز رخ پرده گشائی

دانم که سر قتل من غمزه داری — امروز که سرگرم چنین ناز و ادائی

اکنون که عنان دلم از دست بدر شد — ناصح تو مکن پیش من این هرزه درائی

در سینه من از یکدو نفس بیش ندارم — وقت ست اگر آئی و قدم رنجه نمائی

جان بهر تو صد بار بلب آمد و بگذشت — نازت نگذارد که تو از در بدر آئی

کشفی بغم عشق که از صبر زدی لاف
شایسته بیداد و سزاوار جفائی

که پرسد از دل من عشق مهوشان تا کی — ز شام تا سحر این ناله و فغان تا کی

بگو بگو دل شیدا من از تو می پرسم — که آه و ناله کشد سر بآسمان تا کی

گذشتم از سر جان باورت نمی آید — چنین معامله ای یار بدگمان تا کی

رسید فصل بهار و دمید گل بچمن — برغم من نکنی سیر بوستان تا کی

ز آه سرد و رخ زرد گل کند آخر — بگو که عشق بتان را کنم نهان تا کی

بحال زار من خسته رحم باید کرد — رسید جان بلب ای شوخ امتحان تا کی

بزن که سینه سپر کرده در حضور توام — نهی بقبضه خود تیر در کمان تا کی

دل حریص قناعت نمیکند هرگز — کنم شکایت آن یار مهربان تا کی

گشاده کار نگردد ز هیچکس کشفی
بریم حاجت خود را باین و آن تا کی

ناله من گر اثری داشتی — یار ز حالم خبری داشتی

آنکه بگفتار مسیحا دمست — کاش بحالم گذرى داشتى
خوار نگشتى دل زار این قدر — جز تو اگر چاره گرى داشتى
این همه بر بنده نکردى جفا — مثل خود ار گرد گرى داشتى
دوش دران کوچه بحالم گریست — هر که ز غم چشم ترى داشتى
زلف گر از چهره برافراشتى — شام غریبان سحرى داشتى

نامه ندادى بگیسو تر ز رشک — کشفى اگر بال و پرى داشتى

زنم آتش بمغز جان تا کى — سوزم از هجر شمع سان تا کى
سر کشد بى تو در شبان فراق — دود آهم بر آسمان تا کى
این قدر جور و این قدر بیداد — تا کى اى شوخ بدگمان تا کى
گوش کن نالهٔ فلک سا را — زار نالم بر آستان تا کى
شب بپایان رسید و صبح دمید — عشوه و ناز درمیان تا کى
در فراقت کشم بسى خمیازه — بر فلک خط کهکشان تا کى

کشفى از غصه خانه روشن کرد (سر بسان شمع) — اى پرى آخر امتحان تا کى

چو من سلطان عشقم خانه ام شاهانه بایستى — دران آن شاه خوبان جهان همخانه بایستى
بعشق شمع و پایم خفتن چون قسمت من شد — بجاى دل درون سینه ام پروانه بایستى

لباس زهد و تقوی در بر رندان نمی‌زیبد — کلاه لاابالی بر سر رندانه بایستی

اگر مهر بتان در سر نوشتم شد رقم بهتر — ولی روز نخست این سینه‌ام بتخانه بایستی

نمی‌خواهم نمی‌گیرم سر و سامان دنیا را — چو من دیوانهٔ عشقم مرا جانانه بایستی

عبث زد تیشه بر سر بر در معشوقه جان دادی — چو من فرهاد را این همت مردانه بایستی

چرا دادند این عقل و فراست را من کشفی — مرا در عشق محبوبان دل دیوانه بایستی

ریختی خون من زار چنین بایستی — پرسش عاشق بیمار چنین بایستی

گلشن تازه بگوئی تو ز خونم گل کرد — زیب بام و در و دیوار چنین بایستی

خون صد کبک دری کاروش تا ز تو ریخت — قد چنین باید و رفتار چنین بایستی

دل دم نزع ببالین من خسته نشست — همدم و مونس و غمخوار چنین بایستی

از شمیم بدنت عطر فروش ست صبا — گل چنین باید و گلزار چنین بایستی

در خم زلف تو شد دل هدف مژگانت — بهر جانم رسن و دار چنین بایستی

جان چکد جای سخن زان لب شیرین کشفی — لب چنین باید و گفتار چنین بایستی

سبزرایانه بانداز دگر می‌آئی — از کجا این همه گرم ای گل تر می‌آئی

اضطراب دل مضطر نتوانم گفتن — آن زمانی که تو از خانه بدر می‌آئی

اشک در دیده و جان ست بلب گ بسر — من بقربان تو وقت ست اگر می‌آئی

دم جان‌بخش تو امروز مسیحائی کرد ‌ ‌ ‌ از سر کوی که ای باد سحر می آئی

از گلستان وصال تو مگر یار من میدا ‌ ‌ ‌ کی در آغوش من خسته جگر می آئی

غالباً کشتن کشتی نشده منظور امروز

بی حجابانه که با تیغ و سپر می آئی

کله کج کرده و بند قبا بگشاده می آئی ‌ ‌ ‌ دو زلف عنبرین از هر دو سو سر داده می آئی

چه خوش نام خدا این ناز و تمکین من بقربانت ‌ ‌ ‌ ز چشم من تماشا کن که چون شهزاده می آئی

چنین آشفتگیها سر زد در طره زرتارت ‌ ‌ ‌ مگر افتان و خیزان از خمار باده می آئی

کجا رفتی کدامین مه‌جبین براه تو زد یا رب ‌ ‌ ‌ که در چشم تماشائی چو خط جاده می آئی

از آن آه و فغان بی ناله و فریاد و بی زاری ‌ ‌ ‌ چه شد ای دل که امشب بر من ساده می آئی

بکوی او بپای خویش رفتی این چه شد ای دل ‌ ‌ ‌ که می بینم بدوش دیگران افتاده می آئی

مرا از بدلیهای تو روشن میشود کشتی

که در دست همان بی‌خود دل خود داده می آئی

آنکه زلفش تا کمر زیب قد رعناستی ‌ ‌ ‌ آستین مالیده بر قتل من شیداستی

همچو من دیگر که بنشیند باین رسوائی ‌ ‌ ‌ آشنا با سرمه با زان نرگس شهلاستی

حال دل هر لحظه چون سیماب آتش دیده است ‌ ‌ ‌ مایه بی تابیم آن عارض زیباستی

الوداع ای صبر و طاقت الوداع ای عقل و هوش ‌ ‌ ‌ بر سر بیداد با زان آفت دلهاستی

گرچه پستم همچو نقش پا بخاک کوی یار ‌ ‌ ‌ همت والای من بر عالم بالاستی

میرود دامن کشان از کشتگان ناز خویش / آن بت بی رحم یارب بخت بی پرواستی
هر کسی امروز از لعل تو کام خود گرفت / حیلهٔ وصلم فقط بر وعدهٔ فرداستی
رحم می آید مرا بر حال خود کز سادگی / میروم جایی که آنجا فتنه‌ها برپاستی

کردهٔ ضبط نفس کشفی بغم لیکن چه سود
رنگ عشق و عاشقی از چهره‌ات پیداستی

ای وعده فراموش ز من یاد نکردی / گاهی دل غم پرور من شاد نکردی
هرگز نتوانم که کنم شکوه و شکرت / خود را به وفا بستی و بیداد نکردی
دیگر چه طمع از تو کند مرغ گرفتار / پیوسته بقفس مردم و آزاد نکردی
از بهر من خسته جگر ای بت بی رحم / آن جور کدام است که بنیاد نکردی
خود کشتن عاشق بجهان رسم قدیم است / از بهر من این شیوه تو ایجاد نکردی

کشفی چو حزین ضبط نفس داشتی از غم
لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

خون شد دلم از دوری دیدار کجایی / جان بر لبم از شوق تو ای یار کجایی
بی روی تو عالم شده تاریک بچشمم / ای نور نظر شمع شب تار کجایی
صد زاهد محراب نشین بهر تو امروز / رسوا شده در کوچه و بازار کجایی
در یاد تو هر دم چکدم از رگ جان خون / ای مرهم زخم دل افکار کجایی
درد دل زارم نشود به ز مسیحا / ای چاره‌گر عاشق بیمار کجایی

در کعبه و بتخانه زنام تو نشان نیست
ای در طلب سبحه و زنار کجائی

ناکام نه و صل تو زود کشفی شیدا
بندد بفراقت ز جهان بار کجائی

هیچت نبود ای جان پروای دل کشفی
چشمت بکمین امشب بد کرد کمانی را
با خیل و حشم یک جا زد خیمه سر عشقت
گردید فزون نازت از جوش نیاز امشب
دزدید و نگه بیدان جان تغافلها
کوه غم جانان را برداشت بدوش خود

ای وای دل کشفی ای وای دل کشفی
قربان سر تیرت شد های دل کشفی
وسعت چه قدر دارد صحرای دل کشفی
افزود خمارت را صهبای دل کشفی
در پرده کند چشمش یغمای دل کشفی
هرگز نبود در ستم همتای دل کشفی

یارب بدل کشفی جای دل او کردی
کن در دل سنگ او هم جای دل کشفی

دوست را ای دل بصرفه تو دشمن کردی
خم ابروی بجت دشنه گذاشت بدل
حرف مهر از لب لعل تو دروغ در دروغ است
گشت رخسار چو گل ز تف دود تو کبود
خانهٔ غیر مرو هم در او باش مباش
اشک خاک صفت از دیده چکید در شب هجر

هیچ دشمن نکند آنچه تو با من کردی
جگر از مژه صد رخنه چو سوزن کردی
کی کجا باش وفای بت پرفن کردی
بس کن ای آه که آن لاله چو سوسن کردی
چون درون دلم از ناز نشیمن کردی
این چراغ از نفس گرم تو روشن کردی

سینه چون لانهٔ زنبور شد از تیر نگاه
خانهٔ خاص غم خود همه روزن کردی

وه چه کافر پسری ای بت مار به روش
گرچه من شیخ نود ساله برهمن کردی

خواب از دیدهٔ مردم شده امشب گشتنی
آن قدر ناله بهم کوچه و برزن کردی

آل احمد شده ام زار و پریشان مددی
مرشد جان مددی هادی ایمان مددی

مضطرب آمدم و قبلهٔ حاجات تو ای
محرم راز خدا صاحب عرفان مددی

درد من به ز علاج دگران نتوان شد
مرهم خسته دلان عیسی دوران مددی

اندرین دشت بلا بی سر و پا افتادم
ره غلط کرده ام ای خضر بیابان مددی

منکه پروردهٔ الطاف تو بودم ای شاه
بدرت آمده ام بی سر و سامان مددی

کی دمد صبح مراد از افق رافت تو
تیره بختم شده چون شام غریبان مددی

تازه کن گلشن امید من از باد مراد
آبیار چمن رافت و احسان مددی

رخ برافروز که پروانهٔ رخسار توام
من بقربان تو ای شمع شبستان مددی

روز روشن شب داجیست بجائی که منم
مه تابان مددی مهر درخشان مددی

گر شود فیض رسا از چمن همت تو
مگس شهد فرستد بسلیمان مددی

رتبهٔ جرم من از پایهٔ تعداد گذشت
عاقبت گشته ام از کرده پشیمان مددی

میشود غرق بطوفان بلاها کشتی
آبش آمد ز کمر تا بزنخدان مددی

ای عارض تابان تو خورشید اوج دلبری ‌ ‌ ‌ این حسن کی دارد بشر حوری ندانم یا پری

برگ سمن یا پای تو سرو است یا بالای تو ‌ ‌ ‌ از نرگس شهلای تو گل کرده رسم کافری

باشد دگر انداز تو یوسف غلام ناز تو ‌ ‌ ‌ این سینه چون باز تو یا هست صبح خاوری

سر بر فلک سرو قدت آری چه عالی منزلت ‌ ‌ ‌ طوبی نباشد همسرت یک نیزه زان بالاتری

این لعل شکربار تو جادوست یا گفتار تو ‌ ‌ ‌ از شوخی رفتار تو شرمنده شد کبک دری

گه در لباس ارغوان گه لاله و گه زعفران ‌ ‌ ‌ در چشم من ای جان جان هر دم به رنگ دیگری

شاهانه باشد جاه تو خیل پری همراه تو ‌ ‌ ‌ گیرد رخ چون ماه تو باج از بتان آذری

با من بود از خشم و کین پیوسته چینت بر جبین ‌ ‌ ‌ روی چنان خوی چنین کمترست یا جادوگری

در عشقت از سوز جگر چون شمع دارم چشم تر ‌ ‌ ‌ آهم ببین اشکم نگر بر بستر خاکستری

این حسن و این خوبی نگر شمسی ندانم تا قمر ‌ ‌ ‌ خود من غلط کردم دگر نی تو چیز دیگری

کشفی گدای کوی تو هر دم فدای روی تو
جان میدهد بر بوی تو باشد که سویش بنگری

اگر ای جان جان من بیائی ‌ ‌ ‌ دل و جان از غمت یابد رهائی

خرابم در غمت صحرا بصحرا ‌ ‌ ‌ کجائی ای نگار من کجائی

ز شان و شوکت تو کم چه گردد ‌ ‌ ‌ اگر گاهی بخوابم رخ نمائی

سراپای تو گلزار تماشاست ‌ ‌ ‌ ز هر عضو تو بارد میرزائی

رسد بی صرفه بر گردون فغانم ‌ ‌ ‌ ندارد ناله تا بامت رسائی

گناهم نیست جز عشق تو ای دوست ندانم این چنین دشمن چرائی

گدائی کوی جانانست گشتی
گدائی بهترست از بادشائی

ناگهان سینهٔ من شد هدف تیر کسی زخم کاری بدل افتاد ز شمشیر کسی
دل که در سلسلهٔ زلف مسلسل افتاد این گره وا شدنی نیست بتدبیر کسی
در سخن از لب و دندان همه جان میریزد زنده شد نام مسیح از دم تقریر کسی
پیچ در پیچ و شکن در شکن و خم در خم شد بلای دل و دین زلف گره گیر کسی
در ازل قتل من از تیغ تو بنوشت قضا نتوان شست کسی دفتر تقدیر کسی
شکوه بیجا بود از کشمکش تیغ نگاه زد خدنگم بجگر غمزهٔ بی پیر کسی

می تراود همه حسرت ز نگاه گشتی
دید در خواب مگر صورت تصویر کسی

بکف تیغ و کله کج کرده دامن بسته می آیی مگر بهر شکار عاشق دل خسته می آیی
پریشان طره و زلف مسلسل درهم و برهم چو برق شعله زا از جای خود برجسته می آیی
کجا رفتی کرا کشتی چه پیش آمد چه شد یارا که می بینم باین جولان عنان بگسسته می آیی
ز انداز نگاه خشمگینت میچکد هر دم که با سنگ جفا عهد وفا بشکسته می آیی
همانا بوسهٔ شیرین لبی زد مهر خاموشی که چندان دم سخن با تو چون عقدهٔ سربسته می آیی
ندانم با کدامی رهزن این شب را سحر کردی که با چشم خمارین روی خود ناشسته می آیی

بکوی یار رفتی حالیا کشفی بپای خود
چه پیش آمد که بر دوش دگر بنشسته می آئی

چه خوش نام خدا طرف کله بشکسته می آئی
تو چون سرو روان با مصرعهٔ برجسته می آئی

ز انداز خرامت حیرتی دارد نگه یعنی
حنای تازه از خون که در پا بسته می آئی

عتاب از طرز این رفتار بی تابانه می بارد
چه گلگون صبا سویم عنان بگسسته می آئی

تو در آیینه خود را دیده ای من بقربانت
که هر نگهم پریشان خاطر و دل خسته می آئی

گره از رشتهٔ این غنچهٔ سربسته نگشاید
تو از شرم و حیا در چشم من پیوسته می آئی

صدا هر دم همین در گوش من آنکو چه می آید
بیا اینجا اگر از دام هستی رسته می آئی

بیا خوش آمدی در بزم وحدت مرحبا کشفی
که از لوث دو عالم دامن خود شسته می آئی

درون سینه مثل شمع پر پروانه بایستی
چراغ از روی جانان اندرین کاشانه بایستی

خدارا بر دل زار ای بتان سنگدل رحمی
که در کیش شما آداب این بتخانه بایستی

عتاب از تیر مژگان سینه را چندانکه بتوانی
دلا در عشق خوبان همت مردانه بایستی

شهید غمزهٔ آن نرگس مخمور بد مستم
بخاک مرقد من گریهٔ مستانه بایستی

بهنگام وداعش پا بگل از چشم تر ماندم
وگرنه در جلو رفتار بی تابانه بایستی

مقام عیش و عشرت خاطر آبادی باید
مکان درد و حسرت این دل ویرانه بایستی

ز جور آن پری آزرده دل بنشسته کشفی

ترا این شیوه بایستی بجانان یا نه بایستی

چشم ترا زخم آن رشک قمر داشتمی ‌‌ ‌ پیش ازین بود که آهی بجگر داشتمی

میرود آنچه ز دست تو ز رفتی بر من ‌‌ ‌ من اگر دست خود از عشق تو بر داشتمی

دوش بر وعدهٔ آن شوخ من از غایت شوق ‌‌ ‌ دست خود را بجگر دیده بدر داشتمی

هدف ناوک چشم تو دل زارم بود ‌‌ ‌ یاد آن روز که از سینه سپر داشتمی

در شب وصل کف پای نگارین تا صبح ‌‌ ‌ گاه بر سینهٔ خود گاه بسر داشتمی

زنده ماندم بخیال تو که هر دم در هجر ‌‌ ‌ صورت خوب ترا پیش نظر داشتمی

تا سر کوی تو رفتن نتوانم امروز ‌‌ ‌ دوش بودست که جای تو بسر داشتمی

از فراق گل خود گریه مکن ای بلبل ‌‌ ‌ من هم از هجر کسی دیدهٔ تر داشتمی

بخدا کی دل خود را به بتان میدادم ‌‌ ‌ گر من از عادت این قوم خبر داشتمی

شب بیاد لب و دندان تو از جوش سرشک ‌‌ ‌ دامن و جیب پر از لعل و گهر داشتمی

کشته یا هیچ اثر در دل دلدار نکرد
خود غلط بود که در ناله اثر داشتمی

دستگیر دو جهان ای شه جیلان مددی ‌‌ ‌ بهر هر درد بود نام تو درمان مددی

با وجودیکه تو شاه دو جهانی ای غوث ‌‌ ‌ باز باشم بچنین حال پریشان مددی

حالیا ای شه بغداد بفریاد برس ‌‌ ‌ بندهٔ خاص تو شد بی سر و سامان مددی

روز من شد شب دیجور ز جوش غم و درد ‌‌ ‌ من سیه روز و توئی مهر درخشان مددی

نظر لطف بحال من درویش بکن
من گدای در تو ای شه شاهان مددی

آنکه بر چشم نگاه کرم آید بدرت
باز گردد ز درت همه حرمان مددی

خاک لیس در و درگاه تو باشد کشفی
زود ای قبلهٔ جان کعبهٔ ایمان مددی

نو بهار چمن عالم امکان مددی
ای گل سرسبد گلشن احسان مددی

جز تو فریادرسی نیست تو هم میدانی
ای شهنشاه جهان فخر رسولان مددی

گردش چرخ نشانید باین روز سیاه
ماه تابان مددی مهر درخشان مددی

بر امید کرم و لطف تو ای بنده نواز
بر درت آمده این بی سر و سامان مددی

حیف صد حیف که بر بنده چنین حیف رود
من غلام تو ام ای داور دوران مددی

اضطرابم کشد ای وای که تا کی باشم
خوار و سرگشته درین وادی حرمان مددی

تو رئوفی و رحیمی و کریمی ای شاه
سم افتاده و درمانده و حیران مددی

بیکس و عاجز و مضطر شده حاضر بدر
من بقربان تو ای قبلهٔ ایمان مددی

ای رسول عربی پیش تو آمد کشفی
با دل مضطرب و دیدهٔ گریان مددی

این ندانم که تو خورشیدوشی یا ماهی
شهرهٔ حسن تو از ماه بود تا ماهی

من بقربان تو بکشا لب لعلت بجواب
سید رخشند ز جمالت که رسول اللهی

این گدا غیر تو پیش که بنالد کہ خدا
زد بنام خوش تو سکهٔ شاهنشاهی

قصرِ والای تو صد درجه بلندست ز عرش — میچکد از در و دربارِ تو عالیجاهی

ای رسولِ عربی بر منِ مسکین نگهی — چند باشم ز الم در گروِ جانکاهی

نیست پنهان بضمیرِ تو ز اسرارِ جهان — من چگویم که تو از رازِ دلم آگاهی

کرده ام سینه سپر در صفِ عشقت امروز — اندرین معرکه با من که کند همراهی

جز طریقِ نبوی نیست دگر راهِ نجات — غیر این راه بهر سو که روی گمراهی

کشفیا باش بدرگاهِ رسالت حاضر
گر تو آسایشِ خود را بجهان میخواهی

ای قامتِ رعنای تو شمشادِ باغِ دلبری — پیدا شد از بالای تو معراجِ شانِ کبری

از فرش تا عرشِ برین شد جلوه گر پیغمبری — زیباست بالای سرت ای شاه و تاجِ سروری

مهرِ درخشان روی تو خوب و خوش است این خوبی تو — می آید از گیسوی تو هر دم شمیمِ عنبری

تابید عالی جاهِ تو از چهرهٔ چون ماهِ تو — گردید فرشِ راهِ تو حسنِ بتانِ آذری

نورِ تجلی شانِ تو ماهِ تمام ست آنِ تو — این عارضِ تابانِ تو یا هست مهرِ خاوری

یارب ندانم آن بدن نسرین بود یا نسترن — می آیدش از پیرهن خوشبوی مشکِ اذفری

بر آسمان ماوای تو عرشِ معلی جای تو — از رتبهٔ والای تو تابید روی برتری

او زنده میکردی ز دم تو زنده سازی از قدم — انصاف میسازد رقم عیسی دگر تو دیگری

موسی بود دربانِ تو عیسی برد فرمانِ تو — ای من شوم قربانِ تو از جمله عالم بهتری

بنگر جمالِ مصطفی یوسف نثار این صفا — بر شانِ محبوبِ خدا شد ختم آن دلبری

کشتی گدا شد مبتلا در محنت و رنج و بلا
ای مصطفی بهر خدا یک لحظه سویش بنگری

با دل از عشق گفتگو تا کی — ناله و آه کو بکو تا کی
بتمنای آن وفا دشمن — جان بلب آمد آرزو تا کی
چون سراغش نمیشود پیدا — باز بی صرفه جستجو تا کی
شب بپایان رسید و صبح دمید — یاد آن یار ماهرو تا کی
با من این صرف کج ادائیها — تا کی ای شوخ تندخو تا کی
بنگر این داغ دل نشد زائل — دیده با گریه شستشو تا کی
پیر گشتی گذشت عهد شباب — خواهش ساغر و سبو تا کی
باش یکسو بگوی یار ای دل — هرزه گردی بچارسو تا کی

کشتیا آه عاشقانه بکش
همچو تصویر دم متو تا کی
یعنی خاموش ۱۲

عیاری دلبرانه تا کی — این حیله و این بهانه تا کی
دل سوخت ز شعلهٔ تو جان هم — ای آتش غم زبانه تا کی
یکبار بکش به تیغ یا تیر — تهدید به تازیانه تا کی
مطرب شب هجر بس دراز است — این نغمه و این ترانه تا کی
ای طائر دل در آ به پرواز — بنشسته در آشیانه تا کی

تا صبح من و ترک عشق خوبان — این حرف منافقانه تا کی
امشب شب من سحر نگردد — این قصه و این فسانه تا کی
این غمزهٔ خون کن دل سنگ — از نرگس جادوانه تا کی

عمرت به نود رسید کشفی
این نعرهٔ عاشقانه تا کی

بیصرفه برخ نقاب تا کی — از هجر من این حجاب تا کی
از دوری روی آتشینت — بی شعله شوم کباب تا کی
باشم ز دهان شکرینت — تلخابه کش عتاب تا کی
هر صبح کنم حدیث آن رو — رو کرده به آفتاب تا کی
شد صبح و گذشت وعدهٔ شام — بی تابی و اضطراب تا کی
بینم که شود ز چشم پر نم — این خانهٔ دل خراب تا کی
این فصل گل است توبه ای دل — تا کی بود از شراب تا کی
شد نامه برم دل از بر من — بینم که رسد جواب تا کی
هان ای دل غافل از شب وصل — اینک دم صبح خواب تا کی
باشد پی دار و گیر این دل — زلف تو به پیچ و تاب تا کی
بی روی تو زندگی وبال است — بر جان من این عذاب تا کی

کشفی ز حدیث عشق لب بست

رباعیات

در هجر تو ناله و فغانست امشب | فریاد باوج آسمانست امشب
کشفی بغم تو خانه روشن کرده | دریاب که کار او بجانست امشب

رباعی

حاضر بحضور تو شد آشفته سری | افتاد بدرگاه تو بی بال و پری
ای قطب زمانه شیخ عبدالقادر | شیدا بتند بحال کشفی نظری

رباعی

آل احمد فدای نام تو دلم | عشق تو خدا سرشته در آب و گلم
در ورطهٔ رنج و غم غریقم ای شاه | دریاب که خوار و زار و بس مبتذلم

رباعی

درد و غم عشق را نهفتن نتوان | از گریه غبار دل برفتن نتوان
افسانهٔ خویش را چگویم کشفی | گفتن نتوانم و نگفتن نتوان

رباعی

کشفی بفراق آه و زاری تا چند | هر شام و پگاه اشکباری تا چند
بر دادن جان وصال جانان موقوف | تا چند بهجر دم شماری تا چند

رباعی

در مسلک عشق چشم تر میباید | خون در دل و سوز در جگر میباید
این راه بپا نشد بپایان کشفی | از هستی خویشتن سفر میباید

رباعی

کشفی هوس گناه تا چند بترس | داری دل و دیده هر دو در بند بترس
با موی سپید صحبت لاله رخان | ای نامه سیاه از خداوند بترس

رباعی

هر لحظه ز دیده خون روانست امشب | فریاد بناله همعنانست امشب
کارم بخدا فتاد اکنون کشفی | از درد فراق دل بجانست امشب

رباعی

کشفی بغم بتان پریشان تا کی | پابند شکنج زلف خوبان تا کی
از شام شباب صبح پیری گل کرد | از کردهٔ خویشتن پشیمان تا کی

رباعی

دانم که علاجم از طبیبان نشود | بیماری عشق به ز درمان نشود
دردِ دلم از دیده تراود کشفی | عشق ست که هیچگونه پنهان نشود

رباعی

شوخی که بود بلای ایمان دیدم | آشوب جهان و فتنهٔ جان دیدم

از حسن و جمال او چگویم کشفی — امروز پری بشکل انسان دیدم

مخمسات

ناشسته از غم هر سحر آن روی چون ماهش نگر — زلف پریشانش ببین از شانه اکراهش نگر
افتاده بی برگ و زمین از مسند جاهش نگر — عشق آشنا شد شمع من طبع هواخواهش نگر
دارد سری با سوختن آتشکش ببین آهش نگر

دارد بلب آن نازنین پیوسته آه آتشین — از اشک خون هر لحظه بین سر تا سرش تر آستین
آشفته حالش اینچنین هرگز ندیدم پیش ازین — زلف کدامین مه‌جبین دارد گرفتارش چنین
بی تابی شامش ببین آه سحرگاهش نگر

با من بگو ای سیمبر بهر که باشی چشم تر — درمان درد یکدیگر همدرد داند خوبتر
داری بلب شام و سحر بیهوده آه بی اثر — ای از محبت بیخبر تا کی کنی خون در جگر
دردش بکش داغش ببین غمهای جانکاهش نگر

از دست بیدردی کسی هر چند داری کشمکش — ضبط نفس کن همچو من دم درکش و آهی مکش
از گریه من یاد کن غمگین مشو بر خنده اش — دلها ز هجرت سوخت خوش زین بیش بر جان نمک‌پاش
ناز گران تمکین بکش بنشین و بر راهش نگر

خم گشته از بار گران آن تازه سرو بوستان — رنگ رخ آن نوجوان گردیده همرنگ خزان
چون لاله شد داغش بجان خون در دلش چون ارغوان — سرو و صنوبر قامتان دارد ز اشک آب روان
با دیده انجم فشان رخساره ماهش نگر

از مهر بر سر سایه ام ز خست آن سهی | از کینه این خسته جان شد سینه صافش تهی
کشفی ندارم چون از وزین پس امید دلدهی | از بیحیائی برگی و ارد حزین یا رب آگهی

چشم گران خواهش ببین مژگان نگاهش نگر

مخمس دیگر

هر طرف شهرهٔ حسن رخ زیبای تو شد | جا بجا تذکرهٔ عارض حمرای تو شد
تو چه دانی که کجا منزل و ماوای تو شد | چه کسی ای که دل سخت کسی جای تو شد

سرو من فاختهٔ سرو دلارای تو شد

دوش بود ست که در کوچهٔ آن دشمن جان | از شهیدان خدنگش شط خون بود روان
دیدم امروز چو بسمل سر کوی تو تپان | این چه سحر ست که آن کافر خونریز جهان

سر کویت هدف تیر اداهای تو شد

غمزه اش دل ز کف گبر و مسلمان بربود | حسن را از رخ او گرمی بازار افزود
عالمی را بادای نگهش صید نمود | آنکه پابند خم طرهٔ او خلقی بود

چون اسیر شکن زلف چلیپای تو شد

شرح کن ای دل و جان هر دو فدای نامت | کی شد آن سر هدف ناوک خون آشامت
چون در افتاد بگو مرغ دلش در دامت | بچه افسون شده آن آهوی وحشی رامت

آن بگر از همه افزون ز چه شیدای تو شد

با من از لعل لب خویش تو خود کن تقریر | که فلان کس که بخونریز جهان بود دلیر

بچه تدبیر شد امروز بدام تو اسیر	آنکه تیرش بود آلوده بخون نخچیر
کی کجا صید سر تیر تمنای تو شد	
برخور از نخل وصالش که عجب سرو قدیست	بند دل را بخیالش که عجب سرو قدیست
بنگر از حسن و جمالش که عجب سرو قدیست	با یدت رحم بحالش که عجب سرو قدیست
اتفاق است که دلداده بالای تو شد	
لاله رویی که بود بنده قدش شمشاد	بوی پیراهن او نکهت گل داده بباد
پیر کنعان بفراقش شد از دل فریاد	آنکه صد یوسف مصری بغم او جان داد
دیده در خواب کجا بت که زلیخای تو شد	
از جفا دستمش عرصه بجانم شده تنگ	دار دارد نرگس مستش بدل من سر جنگ
عجب اینست کز آن نام منش آید ننگ	زده صد شیشه ناموس ز شوخی بر سنگ
آنکه مست نگه نرگس شهلای تو شد	
گرچه از ابروی خود بر مه نو تیغ کشی	لیک چون آن مه تابنده تو کی زهره وشی
راست گو راست که با این همه عالی منشی	فرض کردم که تو هم نازک و دلچسپ و خوشی
آن دل نازک بی مهر حسیان جای تو شد	
نازنینی که شدش دل بفراقت مجنون	در نزاکت بود از لاله و نسرین افزون
چه بگویم که چسپان شد دلش از هجر تو خون	بدنش شیره جان برگ سمن بود اکنون
بسترش خار و خسک در ره سودای تو شد	

هست افتاده براو توچه سرو دلجو | حیف صد حیف که متغیر شود آن روی نکو
گردش از چهره بدست خودت ای شوخ بشو | نه پسندی که پریشان شود آن حلقه مو

آنکه هرکس که دو چار شده رسوای تو شد

کرده غارت دلها تو باین ناز و ادا | نیست هرکیش پی تیغ چون تو بعالم بخدا
من بقربان تو ای کافر بی مهر و وفا | راست گو راست که این رنگ حنا باشد تا

خون آن آفت جان زیب کف پای تو شد

نوجوانی که زند تیغ دودم ابرویش | گرد تاراج دلم کاکل مشکین بویش
فتنه دارد بکمین آن نگه جادویش | آنکه آورد قیامت بسرم در کویش

محشر تازه بپا از قد رعنای تو شد

آنکه بر دست نگاه تو ز سر هوش او را | آنکه لعل لب تو ساخته خاموش او را
آنکه کرد دست فراق تو خشن پوش او را | آنکه گلزار تماشاست بر دوش او را

چه نمودی که چنین محو تماشای تو شد

ایکه در حسن چه جمالت دگری نیست عدیل | آفرینت بید قدرت خود رب جلیل
گوش کن این سخن نغز ز کشفی بی قیل | زنده باشی تو که آن شوخ ستمگر بقتیل

مختلط از پی اشعار سراپای تو شد

مسدس دیگر

گهی گریم گهی سوزم گهی سازم بافغانی | کنم گه خاک بر سر پاره سازم گه گریبانی

گهی سیلاب خون سازم روان از چشم گریانی — چه می پرسی تو ای همدم ازین حال پریشانی

مرا یاریست سنگین دل ستمگر سست پیمانی
قیامت قامتی زنار بندی نامسلمانی

برآمد در نظر خوش تازه سروی عنبرین مویی — سهی قدی بنفشه کاکلی مشکینه گیسویی
ملایک صورتی پاکیزه وضعی یار دلجویی — نگاری عالم آرایی جوانی خوب خوشخویی

مهی رنگین ادایی سروقدی یاسمن بویی
چو لاله آتشین رویی چو سنبل موپریشانی

سر و کارم بعشق افتاد با یک طرفه مهرویی — رگ جان مرا پیچیده کرد از تار گیسویی
بتابید رخ خود سوخت دل آن آتشین رویی — سراپا آفتی عاشق فریبی سخت بدخویی

نگاری تندخویی شوخ چشمی عربده جویی
خیالش خاطر آشوبی غمش ناخوانده مهمانی

مرا پیوسته دارد در کشاکش برگمان شوخی — زند تیر نگه بر سینه آن ابروکمان شوخی
چسان زین پس دل خود را نگهدارم از آن شوخی — نظر دارد بخون بیگناه من چنان شوخی

جفاجو زودرنجی بی وفا نامهربان شوخی
بحسن خویش مغروری بلطف خود پشیمانی

مرا هرگونه رنجی میرسد زان شوخ خودرایی — نمیدانم چه خواهد کرد با این بی سروپایی
ندارد از چنین حالم بدل یک ذره پروایی — جفاجو مست مخموری حریفی باده پیمایی

ستمگر شاهدی شیرین لقائی مجلس آرائی
شکرلب نکته چینی مدعا فهمی زبان دانی

چه تدبیری کنم یاران بآن یاری ستمگاری
ز مژگان ناوک اندازی ز ابرو کمانداری

وفا بیگانه مغروری جفاکاری دل آزاری
حریفی رهزنی عاشق شکاری سخت طراری

حریفی پخته کاری رند عالم سوز عیاری
بوقت جنگ دانائی بوقت صلح نادانی

نگاری عالم آشوبی ز هر رمزی خبرداری
لطیفی نازکی بس نازنینی ساده پرکاری

بعهدم سست پیمانی ز نامم سخت بیزاری
ادا فهمی ظریفی نکته سنجی چرب گفتاری

ملیحی سبزه رنگی شوخ و شنگی چست طراری
بگوهر آبحیوانی بجوهر تیغ عریانی

بتی جادو طرازی سامری طرزی فسون سازی
ز هر یک عضو او پیدا بود صد گونه اندازی

بقتل عاشقان شمشیری بصید مرغ دل بازی
انیس خاطری عاشق نوازی محرم رازی

فصیحی نکته پردازی ز سر تا پا همه نازی
چو گل بند قبا بازی چو شبنم پاکدامانی

مرا یاری است بی رحمی ستمگر شوخ طنازی
سوار گرم جولان بر سمند آسمان تازی

بود پیوسته با من دشمن و با غیر همرازی
سراپایش بود نام خدا خوش ناز و اندازی

سخن سازی غلط بازی نگاری عشوه پردازی

بغمزه ناوک اندازی بتی برگشته مژگانی

بقتل عاشقان گر ترک خونریزم کمر بستی
که دیگر سر کشد پیش چنین شوخی ز بر دستی
بعالم عاشقی از حلقهٔ دامش جهان رستی
اگر دستم دهد در دامن او میزنم دستی

حریفی می پرستی همچو چشم خود سیه مستی
بدلجویی سبکدستی بجانکاهی گرانجانی

بتی نامهربان دارد بمن جور و جفا یکسر
بگشتم عالمی هرگز ندیدم اینچنین دلبر
اگر گویم دمی احوال دل را کی کند باور
چو گشتی بعد ازین افسانهٔ غم مختصر بهتر

انیسی مهربانی مشفقی کو تا کند اصغر
فدای چشم جادویش سر و دین و دل و جانی

مسدس واسوخت

دوستان شرح گرفتاری دل میگویم
بی تصنع سخن زاری دل میگویم
داستان غم بیماری دل میگویم
الغرض واقعهٔ خواری دل میگ[illegible]دیم

بشنوید آه حدیث دل پر درد مرا
پس ببینید دم سرد و رخ زرد مرا

سرو قدی که من از دیدهٔ تر پروردم
نازنینی که بگهوارهٔ بر پروردم
لاله روئی که من از خون جگر پروردم
طفل جانی بی مهر که در پیش نظر پروردم

هیچ مهری بمن بی سر و سامانش نیست

اندکی هم بمن از لطف فراوانش نیست

ماهرویی که همان شمع شبستانم بود
یار دلدار که آرام دل و جانم بود
دوش در خانهٔ من با مزه و مهمانم بود
عهدها داشت بمن بر سر پیمانم بود

دیدم امروز که هم بزم رقیبان گردید
عهد بشکسته ز من از سر پیمان گردید

منم آن عاشق دیرینه و آن یار قدیم
داشت از مهر و وفا خاص بمن لطف عمیم
که منش کرده ام این ناز و ادا را تعلیم
یاد آن روز که جز بنده نبود دست ندیم

این زمان بسکه فزون گرمی بازارش هست
یار اغیار شد از هیچو منی عارش هست

آن حریفان که بظاهر همه غمخوار من اند
فتنه پرداز میان من و دلدار من اند
هر زمان گرم بر همزنی کار من اند
بسخن سازی خود در پی آزار من اند

او ز کم عمری خود فهم نسازد سخنی
هر دم آزرده شود بی سبب از هیچو منی

تا بکی پیش کسان حال دل خود گوییم
تا کجا در غم او هرزه بهر سو پوییم
تا بکی چارهٔ خود از کس و ناکس جوییم
چند از اشک خود این داغ جگر را شوییم

نیست غمخوار که آید پی غمخواری دل
چکنم پیش که گوییم ز گرفتاری دل

یار آزرده شد اغیار ز من بیزار نز | از درش وای رقیبان ز ستم نگذارند
کودکان از پی من سنگ ز فرسنگ آرند | چه هجوم است که مردم بسر من دارند

حالیا حالت من جای تماشا شده است
بر من امروز چه هنگامهٔ فردا شده است

یار با من شده آماده بکین میدانم | از منش چین بجبین است چنین میدانم
سخت آزرده شده است ز من و این میدانم | جمله بی مهری او را به یقین میدانم

لیکن از دل نرود مهر و وفایش چکنم
چکنم آه باین جور و جفایش چکنم

شد بلا پیچ و خم زلف نگارم چکنم | گره از غصه در افتاد به
من که یک ذره بدل صبر ندارم چکنم | اگر از دیدهٔ خود اشک ببارم چکنم

غائب از چشم من آن نور نگاه است امروز
همچو شب بی رخ او روز سیاه است امروز

کی شود کی که نگارم بکنار آید باز | چون شود چون دل زارم بقرار آید باز
بر سر مهر و وفا کاش چو یار آید باز | گلشن عیش مرا تازه بهار آید

بر سر مهر و وفا یار اگر باز آید
از رقیبان سیه رو چه خطر باز آید

تا کجا آه باین سوز جگر درسازم | تا کجا آه چو نی شور دگر اندازم

آه تا کی بغم و درد و الم پردازم | نیست جز درد کسی همنفس و همرازم

کس برین گونه خراب از ستمش چون من نیست
صبر کن صبر دلا شیوهٔ من شیون نیست

حالیا در دل من تاب شکیبائی نیست | در شب فرقت او طاقت تنهائی نیست
مهر امیدم از آن دلبر هرجائی نیست | غیر ازین هیچ علاج من شیدائی نیست

عشقش از دل برود یا رود دم جان از تن
زندگی در غم هجران شده مشکل بر من

چاره هست ولیکن شدنی نیست ز من | که دهم جای دگر دل بنگاری پرفن
بشکنم عهد وفا را من از آن عهدشکن | بستانم دل خود از کف آن غنچه‌دهن

مصلحت هست که دل را بدهم جای دگر
بعد ازین ما و سر کوی دلارای دگر

مثل تو تازه جوانان بجهان بسیارند | سرو در قامت و چون گل همه در رخسارند
بسرت همچو تو در شهر بسی دلدارند | که علی الرغم تو با عاشق مسکین یارند

از پی همچو منی در هنر آراسته
صد خریدار بود هر طرفی خاسته

رایم افتاد بعشق صنمی طنازی | نازنینی چو تو مثل تو سراپا نازی
دارد آن آفت جان نام خدا اندازی | باشدش قدر چو من شیفته جانبازی

دل خود را چو بدلدار دگر خواهم داد
باز در دست تو ناید هم اگر خواهم داد

میرود شام و سحر از تو بجانم ستمی
حاصل از هجر تو ما راست عجب دردو غمی

نبود چون تو جفاکار بعالم صنمی
وحشت از من بودت تاکی و تا چند رمی

گر چنین جور مدام از تو بما خواهد بود
نوبت خواری ما تا بکجا خواهد بود

دلبرا یار باغیار نمی باید بود
از من دلشده بیزار نمی باید بود

با حریفان دغا یار نمی باید بود
این قدر در پی آزار نمی باید بود

بر دل این سنگ جفای تو گوارا نبود
نا خدا ترس بتی چون تو نگارا نبود

پیش تو قدر من و رتبهٔ اغیار یکیست
صلح و پیکار یکی اندک و بسیار یکیست

عندلیب چمن و زاغ و گل و خار یکیست
دوستی همچو من و دشمن بدکار یکیست

جان من ساده دلی دوست ز دشمن بشناس
رتبهٔ ما و حریفان بر از فن بشناس

جان من بی تو چنین زارم و میدانی تو
از تو هر دم رسد آزارم و میدانی تو

در غم عشق تو بیمارم و میدانی تو
جز تو دلدار نمیدارم و میدانی تو

پس چرا از من غمدیده تغافل داری

وز چه رو دیده و دانسته تجاهل داری

میروم از سر کویت ز جفایت ظالم
دارم از دست تو صد گونه شکایت ظالم
چه الم‌ها که کشیدم ز برایت ظالم
قصه کوتاه که مردم بوفایت ظالم

دلبرا قدر من زار تو نشناخته‌ای
بیوفا یار ز اغیار تو نشناخته‌ای

من که از کوی تو با دیدهٔ گریان رفتم
با دل سوخته و سینهٔ سوزان رفتم
مو بمو چون سر زلف تو پریشان رفتم
بس پشیمان شده از جور رقیبان رفتم

جا بجا رفتن من باعث بدنامی تست
جا بجا گشتن من باعث بدنامی تست

دلبرا شان چو شاهان ترا بنده شوم
صنما کاکل پیچان ترا بنده شوم
ماهِ من عارض تابان ترا بنده شوم
ای بقربان تو من آن ترا بنده شوم

بر منت این همه بیداد و ستم شایان نیست
هیچکس مثل من از جمله هواخواهان نیست

آه بر کشتنی خود رحم نمی‌آری تو
از چنین بندهٔ خود حیف که بیزاری تو
بی وفا پر ز جفا سخت ستمگاری تو
بی مروت بخدا طرفه جفاکاری تو

چه شود گر بنگاهی دل او شاد کنی
بندهٔ خویشتن از بند غم آزاد کنی

قطعهٔ تاریخ وفات مولوی رضی الدین

نهال باغ شرف مولوی رضی الدین — قضا نهفته بخاکش چو آفتاب بمیغ
ز پیر عقل چو سال وفات او جستم — بزار غصه گفت بس های های دریغ

سنه ۱۲۶۳ ھ

نامه

ای پیک صبا بکوی جانان — این نامه رسان برو شتابان
برگیر و ببر به پیش یارم — برگو خبری ز حال زارم
سوز دل خسته ام بیان کن — غمهای نهان من عیان کن
کان خسته که از تو دور افتاد — جان و دل خود بباد غم داد
از هجر تو سخت دردمندست — بر آتش شوق چون سپندست
صد شعلهٔ غم فتاده در دل — از گریه بمانده پای در گل
کی با گل و لاله کار دارد — در سینه هزار خار دارد
شد داغ غمت بهار او را — با لاله و گل چه کار او را
آندم که بناله لب کشاید — در یاد تو این غزل سراید

غزل

بی تو دل ریش ریش دارم — دریاب که درد بیش دارم
کی نوش نصیب ماست بی تو — در سینه هزار نیش دارم
از یار شکایت و نه از غیر — من شکوه ز بخت خویش دارم

هر چند که درد و غم کشیدم | جز مهر دگر نه کیش دارم

مقبول تو گر فتد چو کشفی
اینک دل خسته پیش دارم

تو با دگران حریف و همدم | او بی تو بخون تشنه از غم
با غیر شدی تو محفل آرا | او بی تو فتاده است تنها
هر لحظه غمت انیس جان ست | نام تو همیشه بر زبان ست
هر لحظه وصال تو بجوید | هر دم بخیال تو بگوید
کی یار رفیق دل نوازم | خود گوی تو چگونه سازم
نی صبر که با غمت شکیبم | نی حیله که دل ازان فریبم
زان روز که رفتی از کنارم | بس زار و نزار و بیقرارم
روزم همه چون شب است بی تو | کارم همه یارب است بی تو
در یاد تو خواب از دو دیده | چون مرغ ز آشیان پریده
رحمی کن ابو الحسن خدا را | زین بیش مکش ز هجر ما را
چون نام تو مست کرد بازم | اینجا غزل دگر طرازم

غزل

ای در ره تو گرد پایمالم | یکره نظری فکن بحالم
بی تو من خسته حال محزون | بس در غم و سخت در وبالم

واللّه نمانده است ای دوست
آتش زده هجر تو بجانم
لاف ار چه ز صبر میزدم لیک
حیرت زده ام چه چاره سازم
سرگشتگی که دارم ای دوست
نام تو ابو الحسن سلامت

در دوری تو دگر مجالم
آبی بزن از ره وصالم
اکنون بس زار و خسته حالم
بی تو شده زیستن محالم
بسیار فکنده در ملالم
جز نام تو نیست در خیالم

از نام تو دل چو یافت تفریح
گفتم غزلی بصنع توشیح

کوته کنم این حدیث هجران
تا چند حدیث جان گدازی
کاه پیک تو چست و چالاک
آن نامه که از شما رسیده
خط خوش آن خجسته عنوان
از شوق چو بر گشادم او را
او را ز لفافه چون کشیدم
هر نگینه مطلبش چو دیدم
هر سطر بنامهٔ مجلا

بر مطلب دل شوم شتابان
اینک من و مدعا طرازی
مانند فرشته ز افلاک
کانوحی من السما رسیده
میداد نشان ز خط خوبان
بر دیده و دل نهادم او را
پیراهن صبر را دریدم
بی تاب شدم بخون تپیدم
خطی ست بعارض تمنا

هر نقطهٔ اوست نقطهٔ نور — چون مردم دیده عین منظور

در دیده گرفته جا سوادش — سازد مددِ بصر مدادش

خواندم چو حرفِ اشتیاقت — دل سوخته آتشِ فراقت

زان شوق که گشته بود انشا — شد شعلهٔ شوقِ من دو بالا

حرفِ شوقت چو در نظر شد — این آتشِ شوق تیزتر شد

معشوق چو حرفِ شوق راند — عاشق را صبر کی بماند

این شوقِ توام بلای جان شد — یک بود غمِ تو صد از آن شد

از آمدنت بجای معهود — حسرت بدلِ فگارم افزود

تو آمدی و نه من رسیدم — ای وای چه رنجها کشیدم

ای وای ز بختِ بد چگویم — گر دل نه بر آمد آرزویم

گفتم که شود بر غمِ دوران — یک چند دل از تو شاد و خندان

فرصت فلکم نداد هیهات — هیهات هزار بار هیهات

افسوس که وقت رفت از دست — افسوس که جامِ عیش بشکست

افسوس نشد مراد حاصل — حاصل نشد آنچه بود در دل

جز جنسِ قصور نیست بارم — پرداز ز نقدِ عفو کارم

چون در گروِ ربیعِ اول — این عقدهٔ عیش مانده لاحل

امید که در ربیعِ ثانی — من باشم و تو دگر فلانی

هنگامهٔ عیش گرم سازیم — با هم همه نرد شوق بازیم
از سینه برون کشیم این غم — باشیم بذوق و شوق با هم
ساز طرب و خوشی نوازیم — این رنج بدل بعیش سازیم
هر روزه ز حضرت الٰهی — خواهیم بدعای صبحگاهی
کاین شام فراق آخر آید — خورشید وصال رخ نماید
قاصد چو شتاب کرد ناکام — شد نامه بسرسری سرانجام
شرح غم دل نگفته مانده — بس درد جگر نهفته مانده
بیرون ز بیان چو بود دردم — بر شوق تو ختم نامه کردم
آن مجمع علم و فضل بیحد — یعنی حافظ غلام احمد
دیگر سرمایهٔ محبت — نام خوشش او غلام حضرت
این هر دو سلام من بخوانند — هر لحظه بیاد خویشش دانند

نامهٔ دیگر

ای قاصد کوی دلربایم — محرم ز حریم آشنایم
ای پیک مزاج‌دان یارم — واقف ز خصائل نگارم
ای قاصد شهر دلستانم — راهی بدیار جان جانم
ای نامه برم بدلبر من — بر نامه بدلبر از بر من
برخیز و برو شتاب اینک — برگو خبرم بیار یک یک

کان خسته که عاشق غمین ست — با محنت و درد و غم قرین ست
یکدم بی تو ندارد آرام — هردم گرید ز صبح تا شام
گردد چون شام تیره بختی — نالان کند او سحر بسختی
هردم هر لحظه یار او غم — درد ست او را انیس و همدم
جز مهر تو نیست هیچ کارش — درد و غم تست کار و بارش
در باخته در غم فراقت — خواب و خور و صبر و تاب و طاقت
نزدیکی تو چو دورش افتاد — مردن بی تو ضرورش افتاد
در رنج فراق گاه گاهی — از درد که میکشید آهی
اکنون هم تاب آن ندارد — مشکل که ز سینه دم برآرد
یاری نه که حال خویش گوید — تا چارهٔ وصل تو بجوید
بی یار کسی نه غمگسار ست — در هجر تو سخت بیقرار ست
گوید هر لحظه با دل خویش — آمد ای دل چه عقده در پیش
کان یار انیس مونس جان — زد شعله بدل ز تاب هجران
دل سوخته ز آتش جدائی — یادش نامد ز آشنائی
آن مهر و وفا که داشت با من — رفت از دل او شد ست دشمن
هیهات ازین فراق جانکاه — هیهات ازین بلای ناگاه
افسوس ز دست یار افسوس — از دست برفت کار افسوس

گاهی بخیالِ خود بگوید | در هجر تو راهِ شکوه پوید

غزل

بگذشت ز عرش یاربِ من | یارب چه شبست این شبِ من
امشب نه دلم گذشت جان سوخت | این شعلهٔ آتش تبِ من
دریاب که وقت آخرست این | جان آمده بی تو بر لبِ من
پرسم چو ز دل بگوید از ناز | کافتاده بچاهِ غبغبِ من
عشق است جوان که در نود سال | فرسوده نگشت قالبِ من
از کلمکلت چه سود واعظ | آگاه نهٔ ز مذهبِ من
در کعبه و دیر یک چراغست | روشن شده این بمشربِ من
از بخت چه شکوه که تقدیر | برگشته سرست کوکبِ من

از دودهٔ زلفِ یار گشتی
پرورده مگر شد این شبِ من

آن عهد کجا و عذرات کو | مردم ز خلافِ وعدهٔ تو
ای وای چه شد بوعدهایت | ای وای چه شد بآن وفایت
ای وای چه شد ترا نگارا | کردی تو بمن جفا گوارا
ای وای که من به هجر نالان | باشی تو بوصلِ غیر خندان
ای وای که من به هجر بیتاب | باشی تو بعیش در خور و خواب

ای وای که من به هجر دربند	باشی تو بغیر در شکرخند
ای وای نبودم از تو امید	کز هجر کنی اسیر جاوید
زان روز که کرده فراموش	همدوش بلاست جان بهوش
گاهی چو بهوش باز آید	در یاد تو این غزل سراید

غزل

ای ماه صنما سمن عذارا	زین بیش جفا مکن خدارا
حیرت زده ایم بی جمالت	وا دیده چو نرگس ست مارا
میگوییم و وقت آخر ست این	جانست بلب بیا نگارا
درد تو که هر دم آن فزون ست	نگذاشته حاجت دوا را
سال و مه و روز فرقت تو	آورد بمن جفا جفا را
عیش ست ترا بغیر بی من	بی مهر مگو چه شد وفا را
یاد آنکه باشتیاقم ای ماه	بنگاشته تو نامها را

دانسته بحال زار عشقی
تا چند کنی تو این جفا را

نامت دل را چو چاره جو شد	توشیح غزل بنام تو شد
گاهی به صبا کند خطابی	گاهی باد آن برخ نقابی
از جانب من رسان سلامی	با عجز و نیاز گو پیامی

کای راحت جان ناشکیبا — آرام تن و شکیب دلها

کای مایهٔ زندگانی من — جان من و یار جانی من

بی وصل تو زیستن محال است — بی روی تو زندگی وبال است

سوگند بچشم تو نگارا — چشمم شده رفته رفته دریا

طوفان سرشک من نظر کن — از شورش گریه ام حذر کن

از گرمی آه شعله سانم — عالم سوزد دگر ندانم

آهم چو باوج برفروزد — انسان چه بود ملک بسوزد

از سوزش این دل برشته — سوزد در دم پر فرشته

گاهی کند او خطاب با خود — چون رشته بتاب بخود بپیچد

هر لحظه کند بخود حکایت — سازد از بخت خود شکایت

ای وای ز بخت خود چگویم — از شومی نفس خود چگویم

از دشمنی رقیب پر فن — سازم چه بیان به پیش تو من

از حیله و مکر آن سیه رو — افگنده فراق در من و تو

آن کار که کرده است با من — گاهی نکند کسی بدشمن

یارب آنکس که این فسون ساخت — در ما و تو این جدائی انداخت

هجران چو من نصیب او باد — چون او دگری رقیب مرباد

گاهی این نغمه می سراید — از ناخن غم گره گشاید

گای دوست شکایت از تو بیجاست ‌ ‌ از ماست هر آنچه بر سر ماست

از غیر چه شکوه بر طرازم ‌ ‌ از فرقت تو سخن چه سازم

کز فرقت ای نگار دلجو ‌ ‌ کاهیده تنم شدست چون مو

با ناله و آه شعر استاد ‌ ‌ بر حالت خویش میکنم یاد

مویی شده ام ز ناتوانی

مو بر تن من کند گرانی

زین پیش به هجر طاقتم نیست ‌ ‌ بدتر ز وصال تو بگو چیست

خود آ ورنه مرا طلب کن ‌ ‌ هم بزمی خویش را سبب کن

این هم دانم که بی من ای یار ‌ ‌ بیکاری و رفته ست از کار

بی من دل تو نگیرد آرام ‌ ‌ هر چند کنی بحیله اش رام

هر جور که رفته بر من اینک ‌ ‌ بر تو همه رفتنی ست یک یک

اکنون چه خوری تو غم ز هجران ‌ ‌ خود گو خود کرده را چه درمان

لیکن این کار از تو ناید ‌ ‌ این دشنه بسینه دیگری زد

کو دشمن ما و تست ای یار ‌ ‌ زنهار ازین حریف زنهار

زنهار ز همنشینی او ‌ ‌ زنهار ز بد قرینی او

گفتی غم عشق و درد هجران ‌ ‌ هر چند نداشت هیچ پایان

خاموش شدیم ازین حکایت ‌ ‌ کردیم بیک غزل کفایت

غزل

ای جان جهان و جان جانم — هم جان منی و دلستانم
یارب نشود وصال روزی — من بی تو اگر دمی توانم
آرم یک لحظه تاب هجر — باشد که من این ستم توانم
جز ذکر تو هیچ نیست وردم — جز نام تو من دگر نخوانم
ای جان جهان من کجائی — بی تو بر لب رسیده جانم
تو باغ و بهار حسن و خوبی — من بلبل تازه داستانم
تا چند تغافل ای پری رو — جز عشق قصور خود ندانم
هر شب بغم فراقت ای ماه — تا عرش برین رسد فغانم

کشتی بفراق سید ہر جان
تا گوش تو این خبر رسانم

تمت

خاتمة الطبع ریختهٔ کلک جناب مولوی محمد عبد الله بلگرامی مد الله ظله السامی

غزل سرائی مدحت و ثنا برای ناظم دیوان قدر و قضا واجب بنای نظم عالم بر ارکان رباعی عناصر فرو گذاشته و در مثلث موالید لسان ضعیف البنیان العطای خمسهٔ حواس از خاک بر افلاک بر داشته و در ردیف حمد نعت نبی منتهای شاه بیت قصیدهٔ رسالت مآب که مطلع وجود و شهود و مقطع صفوت نبوت او بود و با وجود امیت قافیه سنجان عرب را

قافیهٔ سخن تنگ فرمود صلی الله علیه و علی آله المیامین و اصحابه المواسین ما جری البحر و
العین و نثار الدر من العین بعد ازین بر ضمائر ارباب بصائر نهفته نخواهد بود که جواهر زواهر
الفاظ منظوم حسن شاهد معنی را دو بالا گردانند و موزونی سخن رتبهٔ کلام به پایهٔ شعری رساند
ازینجاست که گفته اند و لآلی تحقیق سفته **شعر** خوش ست نثر ولی شان نظم افزون ست
اما تا قهٔ نشر مصحف کلام موزون ست نگار سخن محبوب دلهاست و خاطرها شیفتهٔ این دلربا
نازک طبعان بر حسن دلفریبش مرده اند و معنی شناسان بوی پیراهن این یوسف جان برده
تا کسی را لب از سخن بسته است شنیدن گوش بر آوازش نشسته طبیعت انسانی با سلسلهٔ لذ
لذائذ نظم بیشتر از نثر مجبول و شنفتن و گفتن از حضرات انبیا و ائمه هدی علیهم التحیة و الثنا
منقول بر قول مشهور حضرت ابو البشر ناظم اولین ست امیر خسرو دهلوی را ترانهٔ افتخار چنین ست
شعر ما همه در اصل شاعرزاده ایم دل باین محنت از خود داده ایم و دیگری رسالت
و چه قدر بجاست **شعر** آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود طبع موزون حجت
فرزندی آدم بود و عطای برد مبارک در جائزهٔ سخن و دعای تایید بروح القدس
در حق حسان از سرور عالم صلی الله علیه و سلم به پایهٔ صحت رسیده و تحسین حضرت بو
جناب خاتم الخلفا و دیگر فیض یابان محفل صدق و صفا فرائد شاهوار بسلک نظم
کشیده ازین ست که اکابر علما و فحول اتقیا نبذی از اوقات شریف خود را
صرف این مشغله فرموده اند و نکات حکمت و رموز هدایت بر حسب رغبت طبائع در
پیرایهٔ خط و خال شاهدان وانموده ع خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در

در پرده سخن زدن از آداب پند و موعظت ست و تعریض مطالب حدیث دیگران
برمز و کنایت عین بلاغت لهذا باقتفای آثار متقدمین و اقتدای سلف صالحین
قبلهٔ ارباب عرفان کعبهٔ خداشناسان زمان قطب عهد شبلی روزگار جنید وقت
معروف هر شهر و دیار فاضل علام حبر فهام پیشوای اتقیا مقتدای علما سالک مسالک
شریعت و طریقت جامع علوم حقیقت و معرفت حائز انواع فضل و کمال محرز اسرار
جمال و جلال همانا که سخن از انتساب آن والاجناب بوادی موزونی شتافته و شعر از
فکر آن مسندنشین مشاعر عالیه رتبهٔ بلندی یافته در قلمرو سخندانی خسرو و خبیر زبان و در
شروان معانی خاقانی جادو بیان سخن فیض پروردهٔ او و بخت معنی سرسبز کردهٔ او حضرت
استادی و استاذ الفضلا مکمل کاملین علما عارف خداآگاه جناب کشفی مولانا مولوی
شاه محمد سلامت الله که خدای تعالی او را بر جای بالش افتا و ارشاد مربع نشین
دارا دو عالمی از فیوض و برکات ذات والاش مستفیض بادا تا حسب ذوق فطری
دیوان غزلی ترتیب داده و جواهر زواهر معانی را بلآلی متلالی الفاظ ترکیب داده و خوشی زبان داده
معانی بلند را بسلسلهٔ سطور مسلسل کرده و طائران مضامین رنگین بدام الفاظ دلنشین
آورده تا حدیقه برای فکر رسایش قطعهٔ بی‌بدل این گلزمین کوشیده در هر تخته‌اش خیابان خیال
ریاحین مضامین رنگارنگ خندان گردیده زهی بوالی که غزلش بر شوخی غزال آهو گرفته
و هر رباعی آن گرفته بر شاهدان چار ابرو گرفته تا صیت لطافتش در اطراف و اکناف
عالم رسیده از حسن ظاهر و باطن قبول قبول ان زبده نکهت شناسان سخن برین گلشن

گلشن معنی دل ربا ختند و برنگ عنادل هر گلشن عشق خویشتن ظاهر ساختند اهل
دسترس بصرف زر سوادش بر داشته ولی دستگاهان از عدم اسباب انتساخ دشوار انگاشته
جهانی را دیده‌های انتظار نرگس وار بسوی گلهایش وا و مردم هر زمین را یک نظاره آن شاهد
مستور عین تمنا ازین جهت نو نهال چمنستان مروت سهی سرو خیابان فتوت آبیار گلزار
بختیاری نخلبند گلشن کامگاری زیب بستر عالی نهاد جناب منشی جمنا پرشاد صاحب مطبع
شعله طور ابده الله بالسرور والحبور بمقتضای طبیعت فیض رسان خواست که این ریحان تمنا
دسته هر انجمن گردد و از روایح روح پرورش دماغ مشتاقان معطر و نسرین و سمن گردد پس بعد از آنکه
بحلیه خطوط و کتابت آراسته شد بفهم هیچمیرز بنده گار سرگردان تیه ناکامی محمد عبد الله بن حاجی حرمین شریفین
سید آل احمد حسینی واسطی بلگرامی که سلسله نسبش بحضرت زید شهید بن سید الساجدین
امام زین العابدین علیه و علی آبائه الصلوة والسلام منتهی و در عقائد علمیه متبع حضرت
ابو المنصور ماتریدی و در فروع عملیه پیرو امام همام ابو حنیفه کوفی ست بامعانت
یمین نورس حدیقه اقبال شیرین ثمر شجره جاه و جلال محیط مروت موج دریای بهادر
دانشور صاحب منشی همت بهادر بمقابله اصل پرداخت و خویشتن را ابتلای
این مجبوب دلربا مصروف ساخت پس بنگاه مبارک حضرت مصنف علام گذرانیده آن
عالی جناب نظر غائر فرموده بتصحیح کامل رسانید چون ازین مهم فراغ گردید کاپی برسنگ بدست
سلیقه شعار هنر آگاه کارگزار مطبع شیخ عبد الله باصلاح نقوش سنگ تهذیب گرد فرد و
در طبق برزف بقیه خلل یکسو شد و باری الحمد لله که بدین حسن اتمام بست پنجم ... سنه

یک هزار و دو صد و هفتاد و هشت هجریه علی صاحبها الصلوة والتحیه بسمت اختتام برابر روز دو گلگونه ارتسام بر رو مالید و بر سر طبع تکمیل گشته شروع سنه هفتاد و نه مرتب شده در چشم نظارگیان جلوه آرا گردید لیکن بسکه انسان را خود از نسیان ست و سهو و خطا ملازم انسانی بعد ترتیب که شرف افروز نظر ثانی جناب مصنف دام ظله گردید بعضی خطاها که از چشم صواب بین فرو مانده بود بنظر رسید ناگزیر ذیل الاغلاط افزوده شد و بدین عمل تدارک مافات نموده شد امید از دیده وران خطاپوش عذر نیوش که از در آموگیری در نیایند و بسبب کثرت اشغال این کوتاه دست را معذور داشته زبان طعن و تشنیع نگشایند

وَالسَّلَامُ عَلٰی مَنِ اتَّبَعَ الْهُدٰی وَلَهُ الْحَمْدُ فِی الْاٰخِرَةِ وَالْاُولٰی

مثنوی تاریخ طبع ریخته کلک بلاغت سلک فاضل علام عالم فهام جامع کمالات صوری و معنوی جناب مولانا مولوی هادی علی لکهنوی

تو حش اسد حاصل آمد اهل معنی را مراد ‏— طبع شد دیوان کشفی نکته سنجان مژده باد
لفظ لفظش از روانی ابر نیسان در کنار ‏— معنی روشن درخشان تر ز در آبدار
ابتدا شد در هزار و دو صد و هفتاد و هشت ‏— در شروع سال دیگر اختتام طبع گشت
اشک سعی سال ختمش چون عنان کلک تافت ‏— از رقم گلزار معنی آب و رنگ طبع یافت

نتیجه فکر بلند سخنوران تمکین بیان رفیع مضار بلند نامی سید حسن احمد صابر البلگرامی خلف سید فرزند حسین خان عرف گهوری میان بلگرامی تلمیذ حضرت کشفی مدظله

درین روزها طبع شد بار اول ‏— سخنهای چون در شهوار کشفی

فصاحت بلاغت نمک درد و شورش　　همه جمع آمد در اشعار کشتنی

بتحریر و تقریر هرگز نگنجد　　یکی بسم زاو صاف بسیار کشتنی

جهانی از و بهره ها می رباید　　زهی حضرت فیض آثار کشتنی

رقم زد پی سال آن کلک صابر　　شده طبع دیوان دربار کشتنی

۸ ۱۲

الیضا قطعهٔ تاریخ طبع

هزاران مژده جان بخش ارباب معانی را　　که هنگام نشاط و انبساط بیشمار آمد

کلامی کز لطافتهای لفظ و معنیش تکسیر　　دل اهل هنر در اشتیاقش بیقرار آمد

شد آن نظم لآلی از برای گوشها زیور　　بدست نکته سنجان گنج در آبدار آمد

که دیوان سراسر فیض استاد جهان کشتنی　　کنون در طبع از فضل جناب کردگار آمد

زهی حضرت که باشد قبلهٔ حاجات درگاهش　　زهی مخدوم کو را عالمی خدمتگزار آمد

شریعت را بود تابع طریقت را بود جامع　　بعلم ظاهر و باطن وحید روزگار آمد

بطرز خویش هر کس از جنابش بهره اندوزد　　بفیض عام ذاتش سایهٔ پروردگار آمد

چو ظاهر باطنش صافی چو باطن ظاهرش روشن　　ملک صورت بشیر اولیا را یادگار آمد

ضمیر پاک او معدن پی منقول و معقول است　　بهر علمی دلش دریای ناپیدا کنار آمد

برون از حد تحریر است چون وصفش کنون باید　　بسوی ذکر دیوانش بطرز اختصار آمد

زهی دیوان که ادراک خبایا در مضامینش　　بارباب معانی مایهٔ صد افتخار آمد

بچشم اهل دل هر شعر آن گنجینهٔ عرفان　　بقلب خستگان هر مصرعش نشتر گذار آمد

سراید سال ختمش عندلیب چاپ ابر | به گلزار سخن ایام ١٢٤٥

قطعهٔ تاریخ چکیدهٔ قلم براعت رقم شاعر جادو بیان سخن سنج

قدر افزای خوش کلامی سید غلام حسنین قدر بلگرامی

کلام کشفی جادو کلام را نازم | بکوش طبع خواص و عوام شد معجب

چو طبع گشت کلامش قبول طبع فتاد | تمام گشت چو دیوان تمام شد مطبوع

یکی بیاض سطور و دگر سواد خطش | چو عارض سحر و زلف شام شد مطبوع

زهی ترانه و فرد و قصیدهٔ و غزلش | همه کلام بلاغت نظام شد مطبوع

نوشت قدر پی طبع مصرع تاریخ | کلام کشفی نادر کلام شد مطبوع ١٢٧٨

از نتائج افکار سخن آفرین بلاغت شعار شاه بیت قصیدهٔ سخنوری مولوی احمد علی کاکوری

طرفه دیوان بقلم آورده | دست اعجاز نظام کشفی

سال طبعش بجهان شور فکند | پر نمک هست کلام کشفی ١٢٧٨

ایضاً وله

زهی مجموعهٔ اسرار عرفان | که لفظ و معنیش دل

سن طبعش زهی پاکیزه تاریخ | بدل مطبوع خاص و عام ١٢٧٨

نتیجهٔ کلک بلاغت سلک شاعر گرامی میر عبد الصبیر متخلص بصبور بلگرامی

امسال کلام پاک کشفی | از طبع چو گشت جلوه پرداز

می جست صبور سال طبعش | کین داد سروش غیب آواز

بیاد و کن ازین چه او بر خوان ‏ ‏ ‏ ‏ الهام و کرامت ست و اعجاز

قطعهٔ تقریض از منشی مهدی علی صاحب ۱۲۷۸ جهان آبادی ملقب مخلص

شگفت ز دیوان حضرت اشفی ‏ ‏ ‏ ‏ بسر نهادم و گفتم که وه چه دیوانست

زهی بندش الفاظ او چو سلک گهر ‏ ‏ ‏ ‏ جلای رنگ معانیش لعل تابانست

نظر کنی چو بر نگینی مضامینش ‏ ‏ ‏ ‏ نگاه را دم نظاره گل بدامانست

حلاوتش لب مشتاق را چو بوسهٔ یار ‏ ‏ ‏ ‏ ملاحتش دل عشاق را نمکدانست

نزاکتی که ز هر لفظ لفظ او پیداست ‏ ‏ ‏ ‏ ز حسرتش لب نسرین بزیر دندانست

اگر بدل هوس سیر بوستان داری ‏ ‏ ‏ ‏ بیا ببین که هر ورقش دستهٔ ریحانست

چگونه دل نبرد از بر پریرویان ‏ ‏ ‏ ‏ که بحر بحر غزلش شوخی غزالانست

چو فرد بیت مجموعهٔ دیوانی ‏ ‏ ‏ ‏ مرقعیست که هر صورتش پرستانست

سعادتی برم اکنون ز مدح صاحب آن ‏ ‏ ‏ ‏ اگر چه وصف کمالش برون ز امکانست

بعلم ظاهر و باطن چو بحر زخارست ‏ ‏ ‏ ‏ هر آنچه شرح دهم قطرهٔ ز عمانست

چو برای این همه فضل و کمال بی پایان ‏ ‏ ‏ ‏ لقب شعرا از کاملان دورانست

خمیر طبع صفا تر ز چشمهٔ کوثر ‏ ‏ ‏ ‏ سواد خامه به از سرمهٔ صفاهانست

لطافت از سخنش آشکار همچو زلال ‏ ‏ ‏ ‏ نفاست از سر هر نکته اش نمایانست

ز قطره که چکد زو گهر شود پیدا ‏ ‏ ‏ ‏ ازانکه خانهٔ فکرش چو ابر نیسانست

ز بار شکر دین و آخرین ذاتش ‏ ‏ ‏ ‏ برای جملهٔ کمالات معدن و کانست

ملتمس این قطعه از بلکه یاران | اگر قبول فتد زهی لطف

تمت

تصحیح اغلاط دیوان کشفی مع بعضی از اصلاح جناب مصنف دام ظله که بعد طبع نظر ثانی کرده شد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۵	افغان	وافغان
۵	۱۲	طرف	وطرف
″	۱۶	رلف	زلف
۸	۱۰	شوح	شوخ
۹	۱۱	فارجوا	فارجو
۱۰	۵	ساغر	ساعد
″	۷	خو	خود
۱۱	۱۶	زیر	زهر
″	۱۷	چنان	چسان
۱۲	۱۴	غمزدهٔ	عمردهٔ
۱۴	۱۴	نخ	شه
″	۱۱	نگوشش	بگوشش
۱۷	۹	بزبان	بزبان
″	۱۶	جاودانه	جادوانه
۱۸	۱۷	زلیف	زلف
۲۱	۱۲	بار	وبار
۲۴	۳	کردهام	کردم
۲۵	۵	وامن	وامن و
″	۹	خرد	وخرد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۵	درحاشیه	یاوری	ما[illegible]
۲۶	۲	قو	قو
۲۸	۵	پروازم	پروازیم
[illegible]	۸	پروردند	پروردم
۳۵	۱۱	رشیم	رسیم
۳۶	۱۴	باعشوه	باعشوه
۴۴	۱۷	بیدادروز	بیداد روز
۴۵	۷	مصلت	مصلحت
۴۷	۸	جاره	چاره ز
۴۹	۱۷	تاج	باج
۵۰	۸	خویش	خوبس
۵۲	۸	لست	لب
۵۳	۹	بحرف	بحرف
۵۴	۱۴	بنجان	بجان
۵۶	۷	زمن	حزین
۵۷	۳	رازها	[illegible]
۵۸	۴	[illegible]	[illegible]
۶۲	۷	بود	[illegible]
۶۳	۲	داز	[illegible]